افسانه های ماندگار



چاپ چهارم

بهترین قصه های مشهور دنیا

به‌نام خدا

افسانه‌های ماندگار

مترجم
راضیه ابراهیمی

انتشارات فرهنگ معاصر

افسانه های ماندگار، مترجم: راضیه ابراهیمی
تهران ، فرهنگ و هنر ، ۱۳۸۱
۱۴۴ ص، مصور ۰ ۵-۶۰-۶۶۵۹-۹۶۴-۹۷۸
چاپ دوم ۱۳۸۶ (فیپا) گروه سنی : ب، ج
افسانه های عامه - مجموعه ها
داستانهای تخیلی - مجموعه ها
ابراهیمی ، راضیه ، مترجم
۱۳۸۱ ۶۳۸۶۶ الف ۸۳ / ۸۰۸ دا
۸۱-۴۸۶۲۴م

انتشارات فرهنگ و هنر

افسانه‌های ماندگار

مترجم : راضیه ابراهیمی
ویراستار: علیرضا مرتضوی کرونی
طراح جلد و مدیر هنری: فائقه مرتضوی کرونی
لیتوگرافی : نیما □ چاپ و صحافی: قدس □ چاپ چهارم : ۱۳۹۳
تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه □ ISBN: 978-964-6659-60-5 □ گروه سنی: ب-ج-د

فروشگاه شماره ۱: تهران، خیابان انقلاب، نبش خیابان دانشگاه،
پاساژ بلور، شماره ۱۳۲۴ تلفن: ۶۶۴۶۳۰۸۰
فروشگاه شماره ۲ : تهران، روبروی دانشگاه تهران، پاساژ فروزنده،
واحد ۲۰۶ و ۲۰۷ تلفن: ۶۶۹۵۱۷۷۲

بها : ۱۵۰۰۰ تومان

برای دریا

مترجم

فهرست

خانهٔ شکلاتی

روزی، روزگاری در جنگل زیبایی، هیزم‌شکن فقیری زندگی می‌کرد که دختری به‌نام «گرتل» و پسری به‌نام «هانسل» داشت. مادر بچّه‌ها سالها پیش مرده بود و نامادری بدجنس، بچّه‌های هیزم‌شکن را دوست نداشت. او همیشه بچّه‌ها را اذیّت می‌کرد و از آنها بسختی کار می‌کشید.

هیزم‌شکن بیچاره نمی‌توانست شکم زن و بچّه‌هایش را سیر کند. هانسل و گرتل تقریباً همیشه گرسنه بودند. نامادری هم که دوستشان نداشت، به آنها غذای کمی می‌داد و همیشه در فکر بود که چطور از دستشان خلاص شود.

یک شب که هیزم‌شکن فکر می‌کرد بچّه‌ها خوابیده‌اند، با ناراحتی رو به همسرش کرد و گفت: دلم برای این بچّه‌های بی‌گناه می‌سوزد. من حتّی نمی‌توانم غذای کافی برایشان تهیّه کنم! چه زندگی بدی! دیگر حتّی چیزی برای خوردن نداریم!

نامادری بدجنس که منتظر فرصت بود، فوراً حرف شوهرش را قطع کرد و گفت: من چارهٔ کار را می‌دانم! خودم قبلاً فکرش را کرده‌ام. ببین، ما می‌توانیم فردا به جنگل برویم و غروب موقع برگشتن، بچّه‌ها را در جنگل رها کنیم! اینطوری از دستشان راحت می‌شویم. چون بچّه‌ها خودشان نمی‌توانند راه منزل را پیدا کنند و در جنگل گم می‌شوند!

هیزم‌شکن که از شنیدن حرفهای همسرش ناراحت شده بود فریاد کشید: نه! من هیچوقت نمی‌توانم بچّه‌هایم را توی جنگل رها کنم! حیوانهای درّنده بچّه‌ها را تکّه‌تکّه می‌کنند!

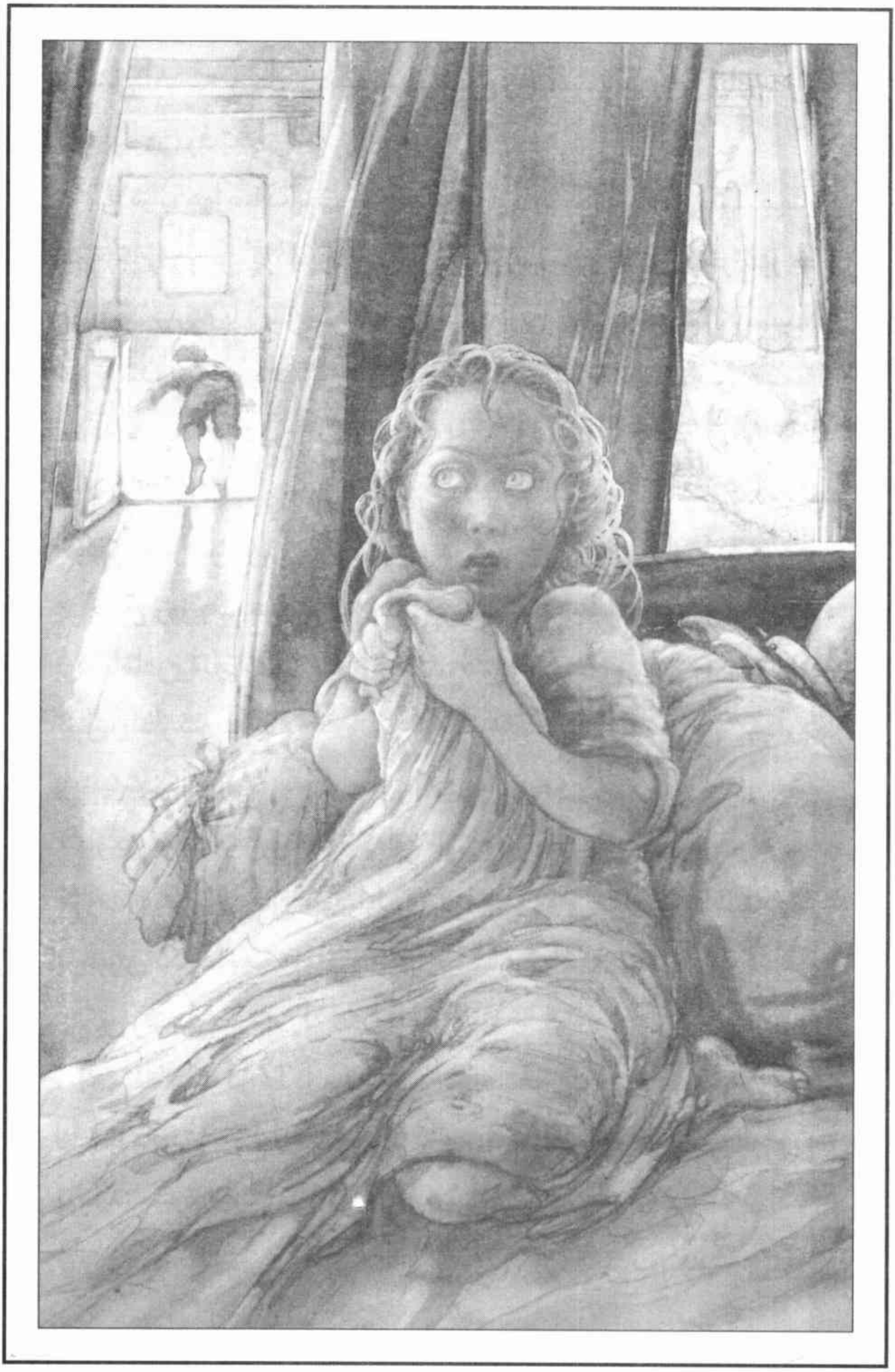
زن هیزم‌شکن که دید شوهرش مخالفت می‌کند با نفرت به او نگاهی کرد و با عصبانیّت گفت: تو مرد نادانی هستی! اگر این کار را نکنی هر چهار نفرمان از گرسنگی تلف می‌شویم و تو بهتر است از همین حالا به‌فکر ساختن تابوت برای چهار نفر باشی!

خلاصه نامادری بدجنس آنقدر گفت و گفت تا شوهرش را راضی کرد. هیزم‌شکن مرد بدی نبود ولی حوصلهٔ غرغرها و بداخلاقی‌های زنش را نداشت.

از طرفی هانسل و گرتل که از گرسنگی خوابشان نبرده بود، تمام حرفهای آنها را شنیدند. گرتل با گریه به برادرش گفت: حالا چه اتّفاقی برای ما می‌افتد؟

هانسل با مهربانی خواهرش را نوازش کرد و گفت: اصلاً نترس خواهرجان. من خودم از تو مواظبت می‌کنم. بالاخره راهی پیدا می‌شود.

بچّه‌ها همینطور بیدار ماندند تا اینکه بزرگترها به‌خواب رفتند. بعد



هانسل آهسته از جایش بلند شد و کتش را پوشید و پاورچین پاورچین از خانه بیرون رفت.

آن شب هوا صاف بود و هیچ ابری توی آسمان دیده نمی‌شد. مهتاب همه جا را روشن کرده بود. سنگهای کوچک مثل الماس زیر نور ماه می‌درخشیدند. با دیدن سنگ‌ریزه‌ها، فکری به‌خاطر هانسل رسید. او تند و تند، سنگ‌ریزه‌ها را جمع کرد و توی جیب کتش ریخت و بعد از اینکه جیب‌هایش پر شدند، فوراً به خانه برگشت. او به خواهرش گفت: حالا راحت بخواب و نگران نباش. خدا هیچوقت ما را تنها نمی‌گذارد. بعد خودش کنار خواهرش دراز کشید و هر دو بچّه بزودی خوابشان برد.

صبح روز بعد، موقعی که حتّی خورشید همه‌جا را خوب روشن نکرده بود، نامادری بچّه‌ها را صدا زد و گفت: زود باشید! زود باشید بچّه‌های تنبل، بیدار شوید! حالا چه وقت خوابیدن است! ما امروز خیلی کار داریم! باید به جنگل برویم و چوب جمع کنیم.

او به‌هر کدام از بچّه‌ها تکّه‌ای نان داد و گفت: این هم ناهارتان! تا غروب باید با این نان خودتان را سیر کنید. فقط مواظب باشید خیلی پرخوری نکنید! بچّه‌ها نان را توی جیبشان گذاشتند و همراه بزرگترها به جنگل رفتند.

همینطور که در جنگل راه می‌رفتند، هانسل می‌ایستاد و به راهی که از آن آمده بودند با دقّت نگاه می‌کرد. پدر که مواظب حرکات و رفتار او بود، پرسید: پسرم، چکار می‌کنی؟ چرا همه‌اش به پشت سرت نگاه می‌کنی؟ جلوی پایت را ببین و مواظب باش زمین نخوری!

هانسل جواب داد: چیزی نیست پدر! نگران نباشید. من دارم به پرنده‌هایی که پشت سرمان هستند، نگاه می‌کنم!

امّا هانسل به پرنده‌ها نگاه نمی‌کرد. او می‌ایستاد و یکی از سنگهای توی جیبش را در راه می‌انداخت. وقتی که آنها به وسط جنگل رسیدند، پدر گفت: خوب بچّه‌ها همینجا خوب است! بهتر است کمی چوب جمع کنید تا من آتش درست کنم و خودمان راگرم کنیم.

بچّه‌ها حرف پدر راگوش کردند و مقداری چوب آوردند. پدر آتش درست کرد و بچّه‌ها دور آتش جمع شدند.

نامادری به آنها گفت: همین جا کنار آتش بازی کنید تا ما به کارمان برسیم. مبادا جای دوری بروید!

آنها برای تهیّهٔ هیزم دور شدند و هانسل و گرتل کنار آتش مشغول بازی شدند. وقتی ظهر شد، بچّه‌ها نانشان را خوردند و در انتظار پدر چشم به‌راه ماندند. آنها از دور صدایی شبیه قطع شدن درخت می‌شنیدند و فکر می‌کردند پدرشان در حال کار است. امّا در حقیقت صدایی که به گوششان می‌رسید، صدای پیچیدن باد در شاخه‌های یک درخت خشکیده بود. بچّه‌های بیچاره آنقدر کنار آتش نشستند تا بالاخره همانجا خوابشان برد. وقتی که بیدار شدند، هوا تاریک شده بود. گرتل داشت آرام‌آرام گریه می‌کرد که هانسل گفت: گریه نکن! ما فقط باید کمی صبر کنیم تا ماه توی آسمان بالا بیاید. بعد براحتی می‌توانیم راه خانه را پیدا کنیم.

وقتی که مهتاب همه جا را روشن کرد هانسل دست خواهرش را

گرفت و به‌راه افتاد. سنگ‌ریزه‌هایی که او توی راه انداخته بود، زیر نـور ماه می‌درخشیدند و راه را به آنها نشان می‌دادند. بچّه‌ها تـمام شب راه رفتند، وقتی که صبح شد آنها روبروی منزلشان ایستاده بودند!

وقتی بچّه‌ها درِ خانه را باز کردند، نامادری که از تعجّب دهانش بـاز مانده بود، با عصبانیّت فریاد زد: شما بچّه‌های حرف‌نشنو توی جـنگل چکار می‌کردید؟ معلوم است کجا رفته بودید؟ ما هرچه گشتیم نتوانستیم شما را پیدا کنیم! امّا بچّه‌ها می‌دانستند که او دروغ می‌گوید.

هیزم‌شکن از برگشتن بچّه‌ها خوشحال بـود، امّـا تـوی دلش خـیلی شرمنده بود که آنها را توی جنگل رها کرده‌است.

مدّت زیادی از این ماجرا نگذشته بود کـه دوبـاره یک شب بـچّه‌ها شنیدند که نامادری به پدرشان گفت: بچّه‌ها همهٔ خوراکی‌ها را خورده‌اند! دیگر چیزی برای خوردن نداریم. فقط یک قرص نان توی خانه بـاقی مانده‌است! من دیگر نمی‌توانم تحمّل کنم! بچّه‌های تو باید از این خانه بروند!

باز هم، مثل دفعهٔ قبل، هیزم‌شکن راضی نـبود بـچّه‌هایش را تـوی جنگل رها کند، امّا نامادری بدجنس زیر بار نمی‌رفت و حاضر نـبود بـه حرفهای شوهرش گوش کند. او آنقدر با هیزم‌شکن دعوا کرد که بالاخره پدر حاضر شد بچّه‌ها را دوباره توی جنگل ببرد و رها کند. این دفعه هم بچّه‌ها صبر کردند تا بزرگترها به‌خواب بروند. هانسل از جایش بلند شد و در را باز کرد که بیرون برود، امّا نامادری از صدای او بیدار شد و هانسل مجبور شد به رختخواب برگردد. او به خواهرش گفت: ناراحت نباش. من

مطمئن هستم که خدا این دفعه هم به ما کمک می‌کند.

صبح روز بعد نامادری بچّه‌ها را بیدار کرد و به‌هر کدام تکّه‌ای نان داد که از دفعهٔ قبل کوچکتر بود. آنها دوباره باهم به‌طرف جنگل به‌راه افتادند. توی راه هانسل هرچند قدم تکّه‌ای نان را توی راه می‌انداخت. این دفعه نامادری بدجنس، بچّه‌ها را به قسمتهای انبوه و پردرخت جنگل برد. آنها خیلی از خانه دور شده بودند. پدر هم آتش روشن کرد و بچّه‌ها کنار آتش به انتظار پدر نشستند. ظهر که شد گرتل تکّه‌نانی را که داشت با برادرش قسمت کرد و باهم آن را خوردند. بچّه‌ها که دیگر خسته شده بودند، کم‌کم کنار آتش خوابشان برد. وقتی آنها بیدار شدند دیگر غروب شده و هوا تاریک بود. بچّه‌ها مثل دفعهٔ قبل صبر کردند تا مهتاب همه جا را روشن کرد. هانسل و گرتل هرچه این طرف و آن‌طرف به دنبال تکّه‌های نان گشتند اثری از آنها ندیدند. پرنده‌ها همهٔ نانها را خورده بودند! بچّه‌های بیچاره تمام شب توی جنگل سرگردان بودند و راه می‌رفتند.

روز بعد هم آنها تا غروب توی جنگل راه رفتند، امّا نتوانستند راه خانه را پیدا کنند. بچّه‌ها گرسنه بودند و چیزی برای خوردن نداشتند. بالاخره چندتا میوهٔ کوچک توی علفها پیدا کردند که آن هم سیرشان نکرد! بالاخره خسته شدند. پاهایشان دیگر رمق نداشت. آنها کنار درختی نشستند و کم‌کم خوابشان برد. صبح روز سوم، بچّه‌ها دوباره به‌راه افتادند. آنها سرگردان توی جنگل راه می‌رفتند و راه خانه را پیدا نمی‌کردند. نزدیک ظهر، پرندهٔ سفید و زیبایی را دیدند. پرنده آواز

قشنگی می‌خواند و آنقدر زیبا بود که بچّه‌ها ایستادند و به آوازش گوش کردند. وقتی آواز پرنده تمام شد، پر زد و رفت. بچّه‌ها دنبال پرنده دویدند و دویدند، تا اینکه خودشان را جلوی خانه‌ای دیدند. خانه از دور خیلی قشنگ به‌نظر می‌رسید. پرندهٔ سفید روی سقف خانه نشسته بود.

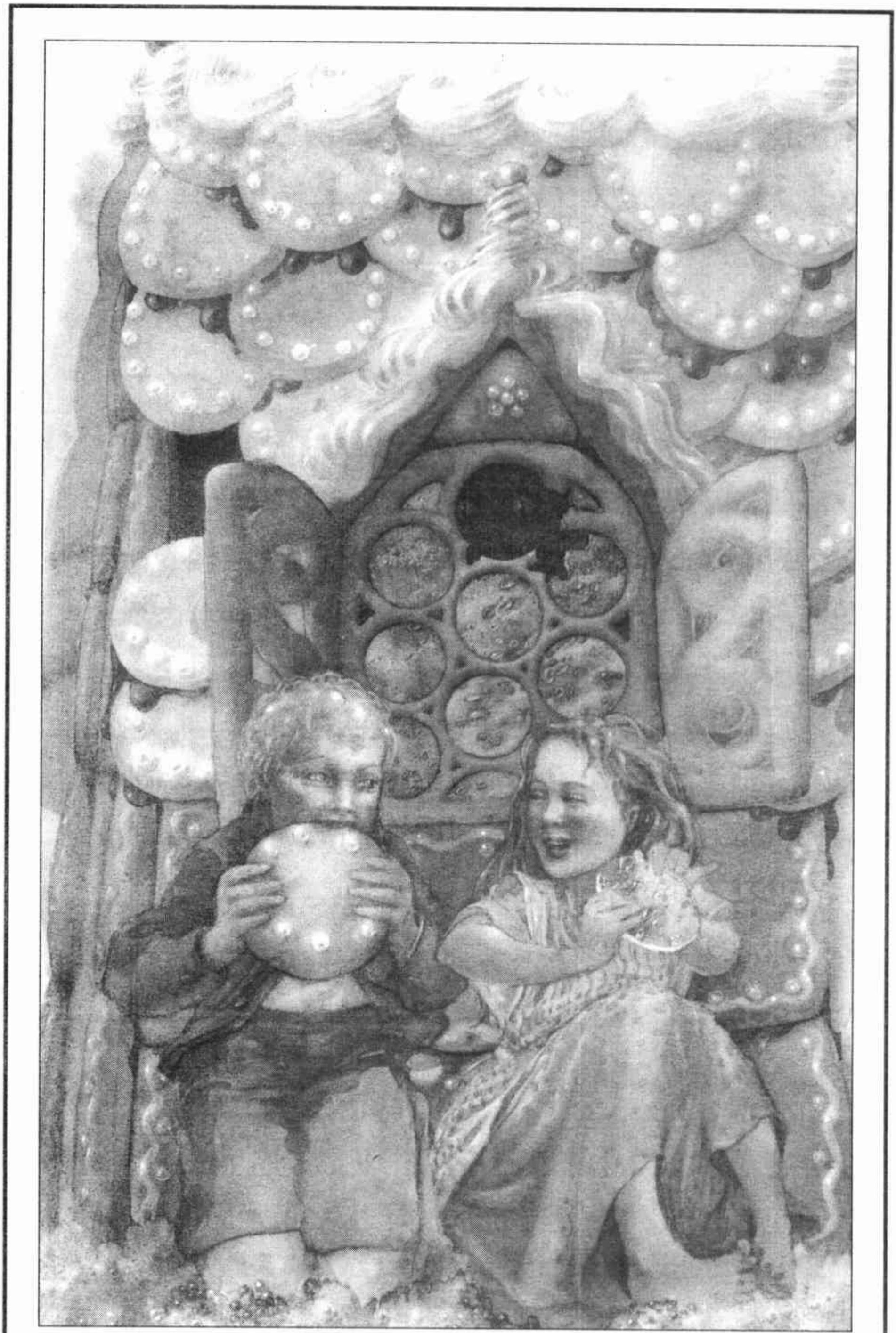
بچّه‌ها کمی جلوتر رفتند و متوجّه شدند که دیوار خانه از نان قندی و بام آن از کیک خامه‌ای ساخته شده‌است. پنجره‌های خانه هم از شکلات بود. هانسل و گرتل با دیدن خانه دهانشان آب افتاد. آنها آنقدر خوشحال شده بودند که پایکوبی می‌کردند و آواز می‌خواندند.

هانسل گفت: خواهرجان من دوست دارم قسمتی از بام خانه را بخورم!

گرتل با خوشحالی جواب داد: امّا من دوست دارم شکلاتهای پنجره را بخورم! فکر می‌کنم خیلی خوشمزه باشد.

خلاصه بچّه‌ها تند و تند مشغول خوردن شدند. حالا نخور کی بخور! گرتل از خوردن شکلاتها سیر نمی‌شد و هانسل از خوردن کیک.

ناگهان درِ خانه باز شد. پیرزنی زشت‌رو که به عصایش تکیه داده بود جلوی درِ خانه ایستاد. بچّه‌ها خیلی ترسیدند. هرچه توی دستشان بود انداختند و داشتند فرار می‌کردند که پیرزن زشت‌رو موذیانه خندید و در حالی‌که سعی می‌کرد خیلی مهربان باشد گفت: فرزندان عزیزم! چه کسی شما را به اینجا راهنمایی کرده است؟ از دیدنتان خوشحالم! من پیرزن تنهایی هستم. اگر دوست داشته باشید می‌توانید اینجا پیش من بمانید! از هیچ چیز نترسید! من شما را دوست دارم و صدمه‌ای به شما نمی‌زنم!



بچّه‌های ساده‌دل حرف او را زود باور کردند و با پیرزن توی خانه رفتند. پیرزن شکلاتهای خوشمزه‌ای به بچّه‌ها داد و شام خوب و مفصّلی هم برای آنها درست کرد. هانسل و گرتل آنقدر ذوق‌زده بودند که فکر می‌کردند همهٔ این چیزها را توی خواب می‌بینند! بعد از شام، پیرزن دو رختخواب سفید و تمیز برایشان آماده کرد. او خیلی خوب و مهربان به‌نظر می‌آمد، ولی در واقع جادوگر پیر و بدجنسی بود که بچّه‌هایی را که توی جنگل گُم شده بودند به خانه می‌آورد و بعد آنها را کباب می‌کرد و می‌خورد و این کارِ همیشگیِ پیرزن بود.

پیرزن چشم‌های قرمز و ترسناکی داشت و تقریباً کور بود. او نمی‌توانست همه جا را خیلی خوب ببیند. پیرزن همه جا را بو می‌کشید و از وجود آدمیزاد خبردار می‌شد. او توی دلش خیلی خوشحال بود و قند توی دلش آب شد که دوتا بچّه به چنگش افتاده‌اند! هانسل و گرتل آنقدر خسته بودند که خیلی زود خوابشان برد. صبح روز بعد، قبل از اینکه بچّه‌ها از خواب بیدار شوند، جادوگر با دستهای استخوانی‌اش هانسل را بلند کرد و توی قفسی که در خانه‌اش داشت گذاشت و در را به‌رویش قفل کرد.

جادوگر پیر، بعد به سراغ گرتل رفت و فریاد کشید: آهای، بلند شو دخترک تنبل، بلند شو و برای برادرت غذایی درست کن! او هنوز خیلی لاغر است و باید چاق شود! من اینطوری نمی‌توانم او را بخورم!

گرتل، باشنیدن حرفهای پیرزن، های‌های زد زیر گریه! ولی هیچ فایده‌ای نداشت. پیرزنِ جادوگر خیلی بی‌رحم بود. هرچه گرتل به او

التماس کرد که بگذارد او و برادرش از آنجا بروند، پیرزن اعتنایی به حرفهایش نکرد. چند روز گذشت. گرتل از کارهای سختی که پیرزن به او می‌داد خسته شده بود. جادوگر هر روز به سراغ هانسل می‌رفت و می‌گفت: دستت را به من بده ببینم چاق شده‌ای یانه؟!

جادوگر هر روز بیشتر تعجب می‌کرد که می‌دید هانسل روزبروز لاغرتر می‌شود! چون هانسل هر روز تکّه‌ای استخوان را به‌جای دست خودش توی دست جادوگر می‌گذاشت!

بعد از چند هفته که جادوگر دید هانسل اصلاً چاق نمی‌شود، طاقتش تمام شد و تصمیم گرفت که دیگر صبر نکند. بنابراین فریاد زد:

آهای دخترک بی‌دست و پا، زودباش برو یک سطل آب برای من بیاور! دیگر حوصله‌ام سررفته! برادر مردنی تو هیچوقت چاق نمی‌شود! من باید همین امروز او را بخورم! گرتل بیچاره چقدر گریه و زاری کرد خدا می‌داند! او مرتّب زیرلب می‌گفت: خدایا به ما کمک کن، خدایا اگر توی جنگل یک حیوان وحشی ما را خورده بود لااقل هر دو باهم می‌مردیم.

خلاصه گرتل مجبور شد آب بیاورد و کتری بزرگ را پر از آب کند و روی اجاق بگذارد. جادوگر دوباره فریاد زد: اول باید نان بپزیم. من خمیرش را آماده کرده‌ام! تو برو و آنقدر توی تنور فوت کن تا همهٔ هیزمها آتش بگیرد. بعد از این حرفها، جادوگر گرتل را به‌طرف تنور هُل داد. او می‌خواست دخترک بیچاره را هم کباب کند و بخورد!

گرتل که منظور پیرزن را فهمیده بود، فوراً فکری به‌خاطرش رسید و

به پیرزن جادوگر گفت: امّا من نمی‌دانم چطور این کار را بکنم. اول به من یاد بدهید!

جادوگر پیر با عصبانیّت فریاد کشید: دست و پا چلفتی! تو حتّی آتش‌درست کردن هم بلد نیستی! برو کنار، برو کنار و ببین چطور باید تنور را داغ کنی!

جادوگر خم شد تا آتش تنور را شعله‌ور کند. گرتل از این فرصت استفاده کرد و پرید و پیرزن را توی تنور هل داد. جادوگرِ پیر، توی تنور افتاد و در حالی‌که فریاد می‌کشید و نعره می‌زد، در آتش سوخت.

گرتل نفس راحتی کشید، حالا دیگر از شرِّ جادوگر پیر خلاص شده بودند. او به‌طرف قفسی که برادرش آنجا زندانی بود، دوید. گرتل با خوشحالی فریاد زد: ما آزاد شدیم! جادوگرپیر توی آتش سوخت.

او درِ قفس را باز کرد و برادرش را نجات داد. حالا هر دو از خوشحالی توی خانه می‌دویدند و شادی می‌کردند.

توی یکی از اتاقهای خانه آنها صندوقی پر از جواهر پیدا کردند. دوتایی تا می‌توانستند جیب‌هایشان را از جواهر پرکردند و از خانه دور شدند.

پس از مدّتی سرگردانی، خواهر و برادر به رودخانهٔ بزرگی رسیدند. آنجا نه پل بود و نه قایقی که بتوانند از رودخانه رد شوند. هانسل، با ناراحتی روی زمین نشست و به خواهرش گفت: ما نمی‌توانیم از این رودخانهٔ بزرگ رد شویم. حالا چکار کنیم؟

گرتل نگاهی به دور و برش کرد. از دور چشمش به قویی افتاد. او به

برادرش گفت: آه هانسل، آنجا را ببین! یک قوی سفید آنجاست. ما می‌توانیم از او کمک بخواهیم.

خواهر و برادر به‌طرف قو دویدند. قوی مهربان بعد از شنیدن سرگذشت آنها، دلش به حالشان سوخت و به آنها کمک کرد. هانسل و گرتل هرکدام به‌نوبت پشت قوی مهربان نشستند و به طرف دیگر رودخانه رفتند. آنها بعد از خداحافظی از قوی سفید، به راهشان ادامه دادند. بعد از مدّتی که در جنگل راه رفتند، جنگل به‌نظرشان آشنا آمد. بله،کم‌کم نزدیک خانه رسیده بودند. اولش کمی ترسیدند که به خانه بروند، چون می‌دانستند که نامادری دوستشان ندارد و اذیتشان می‌کند امّا دلشان برای پدرشان تنگ شده بود.

بچّه‌ها به‌سرعت به‌طرف منزل دویدند و یکمرتبه در را باز کردند.

هیزم‌شکن با تعجّب و خوشحالی به بچّه‌های قشنگش نگاه کرد. هانسل و گرتل به‌طرف پدرشان رفتند و او را بوسیدند. آنها به گردن پدرشان آویزان شده بودند و از او جدا نمی‌شدند. پدر برای بچّه‌ها تعریف کرد که بعد از رها کردن آنها توی جنگل، لحظه‌ای خوشحال نبوده‌است. او بچّه‌ها را بوسید و از آنها عذرخواهی کرد. نامادری بدجنس هم مدّتها قبل مریض شده و مرده بود. هانسل و گرتل جواهری را که با خود آورده بودند به پدر دادند و ماجرای خانهٔ جادوگر را برای او تعریف کردند. هیزم‌شکن و بچّه‌ها از اینکه دوباره دورهم جمع شده بودند خدا را شکر کردند و از آن روز به بعد هر سهٔ آنها با خوشحالی در کنار یکدیگر زندگی کردند.



مرد ماهیگیر و همسرش

در زمانهای قدیم پیرمردی ماهیگیر با همسرش در کلبهٔ کوچکی نزدیک دریا زندگی می‌کرد. پیرمرد هر روز توی قایقش می‌نشست و برای ماهیگیری به دریا می‌رفت. او قلّابش را می‌انداخت و به آب درخشانِ دریا زُل می‌زد. پیرمرد توی دلش هزار آرزو داشت و بزرگترین آرزوی او صید یک ماهی بزرگ بود، امّا تا آن روز آرزویش برآورده نشده بود. روزی از روزها مثل همیشه او با زنش خداحافظی کرد و به دریا رفت. پیرمرد توی قایقش نشست و قلّابش را پرت کرد و به آب دریا زُل زد. بعد از مدّتی، احساس کرد که چیزی به قلّابش گیر کرده‌است. با اینکه آب شفّاف و زلال بود، ولی نمی‌توانست چیزی را ببیند. قلّابش را به‌طرف بالا کشید. نه! این دفعه با دفعه‌های قبل فرق داشت. قلّابش خیلی سنگین شده بود!

بالاخره قلّاب را بالا کشید، از چیزی که دیده بود تعجّب کرد.

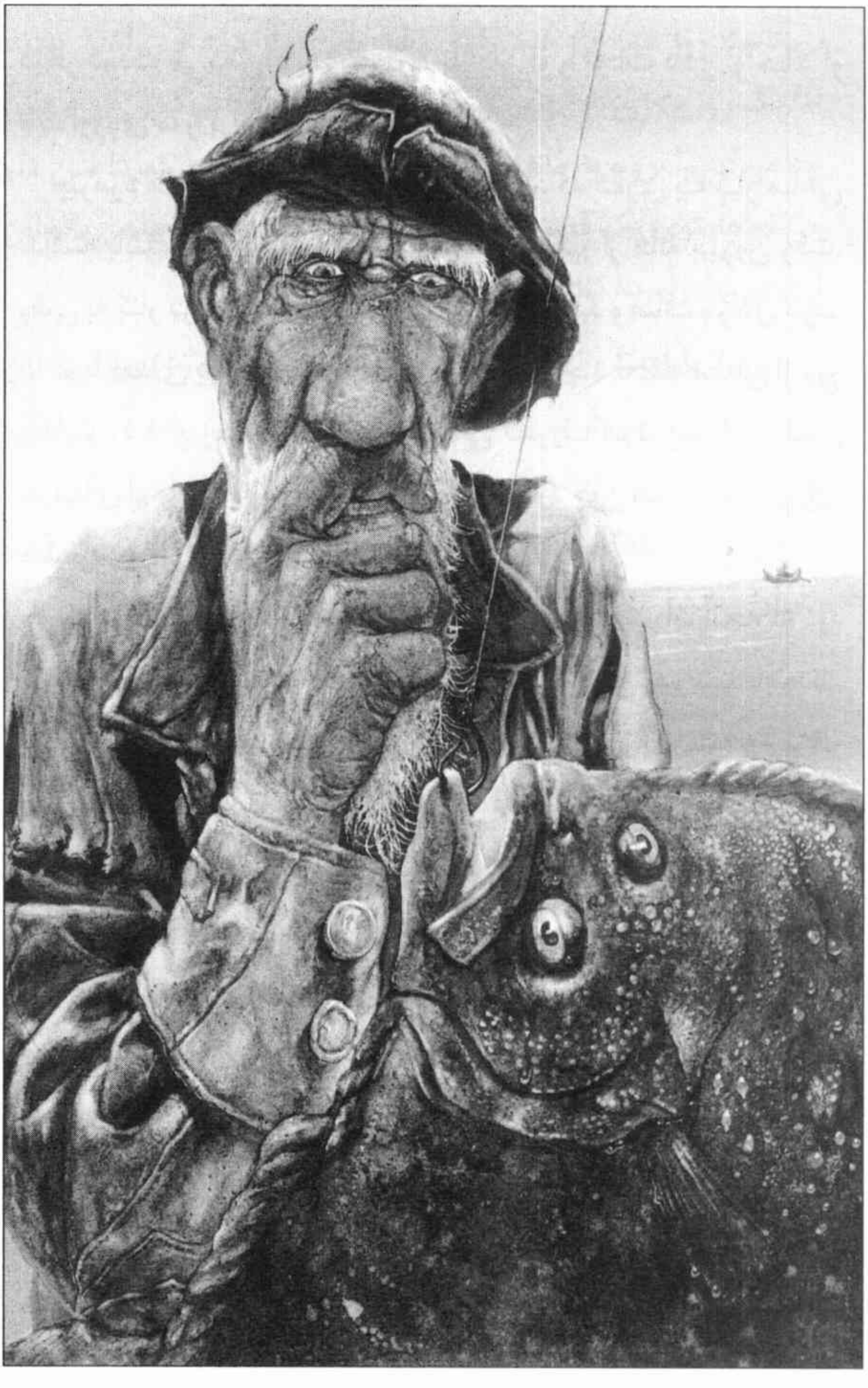
ماهیگیر پیر داشت انگشت به‌دهان به ماهی بزرگی که توی قلّابش گیر کرده بود نگاه می‌کرد که یکدفعه ماهی به حرف آمد و گفت: ماهیگیر، خواهش می‌کنم اجازه بده که من بروم. اگر مرا رها کنی برایت دعا می‌کنم. من یک ماهی‌معمولی نیستم!من شاهزاده‌ای‌هستم‌که به‌دلیلِ طلسمِ‌جادوگر به این شکل درآمده‌ام. به‌خاطر همین، گوشت‌تلخی دارم و به‌درد تو نمی‌خورم! کشتن من برای تو فایده‌ای ندارد.لطفاً مرا توی آب رها کن.

پیرمرد به ماهی گفت: ساکت باش و بگذار کمی فکر کنم. او مدّتی به ماهی نگاه کرد و بعد زیرلب گفت: حیف است که این ماهی از بین برود. او حتّی می‌تواند حرف بزند، پس حیف است که بمیرد!

پیرمرد ماهی بزرگ را توی آب رها کرد و به کلبه‌اش برگشت. همسر ماهیگیر، پیرزن بداخلاق و لجبازی بود. او به همسرش گفت: امروز چیزی صید کردی یا نه؟

پیرمرد ماجرا را برای همسرش تعریف کرد. بعد از شنیدن حرفهای او پیرزن عصبانی و ناراحت به او گفت: مرد! مگر عقلت را از دست دادی که این کار را کردی؟ تو ماهیِ به آن بزرگی را توی دریا رها کردی؟ چرا لااقل چیزی از او نخواستی؟ تو خودت خوب می‌دانی که ما توی این کلبهٔ کوچک و کثیف زندگی خوبی نداریم. پس بهتر است به همانجا برگردی و از ماهی بخواهی که یک خانهٔ تمیز به ما بدهد!

پیرمرد آهی کشید و گفت: آخر چطور می‌توانم آن ماهی را پیدا کنم؟ کجا دنبالش بگردم؟



دیگر خودت می‌دانی! زودباش برو. تو جانِ او را نجات دادی و حالا او باید آرزوی ما را برآورده کند!

پیرمرد هرچه سعی کرد زنش را راضی کند که کاری به کار ماهی نداشته باشد، پیرزن راضی نشد که نشد. ماهیگیر از خانه بیرون رفت. وقتی به کنار دریا رسید، دریا مثل قبل نمی‌درخشید و صاف و زلال نبود.

او با صدای بلندی ماهی را صدا کرد. بعد از چند لحظه ماهی از دور پیدایش شد. پیرمرد ماجرا را برای ماهی تعریف کرد. پس از شنیدن حرفهای او ماهی به پیرمرد گفت: به‌خانه برگرد چون همین حالا آرزوی همسرت برآورده شده‌است!

پیرمرد از ماهی تشکّر کرد و به طرف منزل برگشت. امّا آنچه که دید با خانهٔ قبلی فرق داشت. آنها صاحبِ خانه‌ای زیبا و تمیز شده بودند. همسر ماهیگیر، خوشحال و خندان روی نیمکتی زیبا نشسته و منتظر ماهیگیر بود. پیرزن ذوق‌زده به ماهیگیر گفت: بیا و توی خانه را ببین!

ماهیگیر با تعجّب به همه‌جا نگاه می‌کرد. خانه‌ای تمیز با پرده‌ها و صندلی‌ها و وسایل زیبا، ظرفهای خوب و قشنگ، اتاقهای بزرگ و ... خلاصه همه‌جا و همه‌چیز زیبا و نو بود. بیرون خانه حیاط بزرگی دیده می‌شد که پر از جوجه و مرغابی بود. کنار خانه باغ بزرگی بود که توی آن سبزیهای مختلف و درختان میوه کاشته شده بود. پیرزن به شوهرش گفت: به‌نظرت چطور است؟ قشنگ نیست؟

ماهیگیر پیر آهسته جواب داد: بله خیلی عالی است. ما می‌توانیم بقیّهٔ عمرمان را خوشحال و راحت اینجا زندگی کنیم.

تا چند روز همه‌چیز خوب پیش رفت و آن‌دو از همه چیز راضی بودند. امّا یک روز پیرزن به شوهرش گفت: خوب به حرفهایم گوش کن و ببین چه می‌گویم! برو و به ماهی بگو این خانه به‌درد ما نمی‌خورد! من دلم می‌خواهد توی یک قصر سنگی بزرگ زندگی کنم! برو به ماهی بگو این آرزوی مرا برآورده کند!

پیرمرد ناراحت و ناراضی از حرفهای همسرش گفت: ببین زن! این خانه برای ما بزرگ است چرا تو دوست داری توی قصر زندگی کنی؟

پیرزن با فریاد گفت: این به تو مربوط نیست، برو و از ماهی یک قصر بخواه!

پیرمرد دوباره با ناراحتی گفت: ماهی یک‌بار به ما لطف کرده‌است. من دیگر دوست ندارم از او چیزی بخواهم و...

خلاصه پیرمرد گفت و گفت، امّا همسرش زیربار نمی‌رفت و قبول نمی‌کرد. بالاخره پیرمرد خسته شد و به طرف دریا رفت. این بار آب دریا تیره و سیاه بود و کمی موج داشت. او دوباره روی صخره ایستاد و ماهی را صدا کرد. ماهی جلو آمد و پیرمرد ماجرا را برایش گفت.

ماهی به پیرمرد گفت: به خانه برو. همه‌چیز طبق خواستهٔ همسرت آماده‌است!

ماهیگیر تشکّر کرد و به‌طرف منزل به‌راه افتاد. موقعی که نزدیک منزل رسید، قصر سنگی بزرگی را روبروی خودش دید. جلوتر رفت، همسرش روی پله‌های قصر ایستاده بود و دستش را برای او تکان

می‌داد. همسرش با خوشحالی به او گفت: بیا و توی قصر را تماشا کن، باورت نمی‌شود!

پیرمرد در حالی‌که دهانش از تعجّب باز مانده بود به درون قصر رفت. چشم‌هایش را خوب مالید. اصلاً نمی‌توانست چیزهایی را که می‌دید، باور کند. همه‌چیز باشکوه و زیبا بود. اتاقهای بزرگ و مجلّل، وسایل نو و زیبا، قالیچه‌ها و فرشهای بزرگ و خوشرنگ و ...

آن طرف قصر هم اسطبلهای بزرگِ پر از اسب دیده می‌شد. باغی‌زیبا با انواع میوه‌ها و گلها کنار قصر وجود داشت.

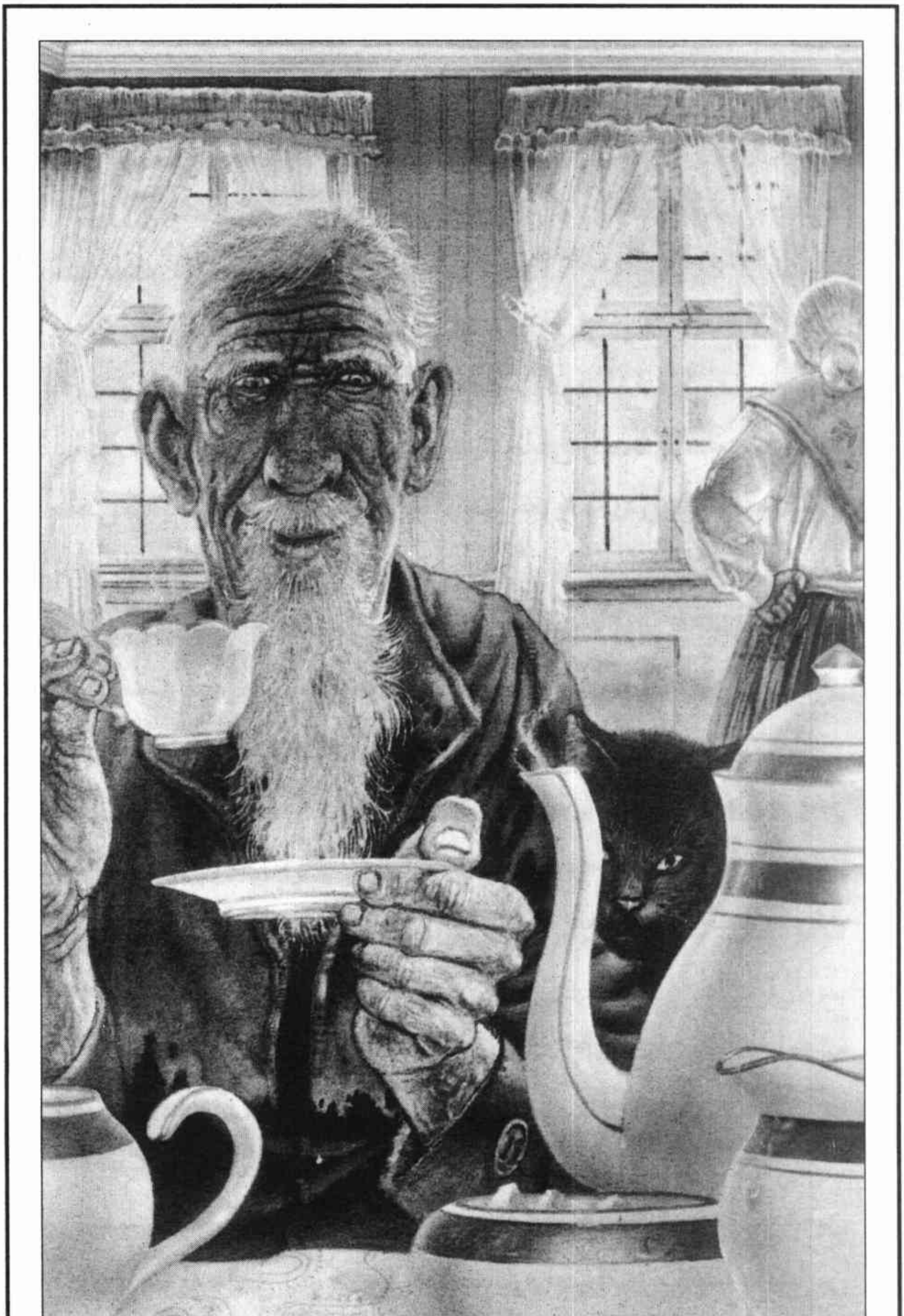
پیرزن به او گفت: خوب حالا نظرت چیست؟ آیا اینجا بهتر و زیباتر نیست؟

ماهیگیر سرش را تکان داد و گفت: بله تو راست می‌گویی. اینجا خیلی زیباست و ما می‌توانیم همهٔ عمر اینجا خوشبخت و شاد زندگی کنیم.

صبح روز بعد، پیرزن زودتر از شوهرش از خواب بیدار شد و از پنجره به دوردستها خیره شد. چشم‌انداز قشنگی روبرویش بود. او مدّتی از پنجره به بیرون نگاه کرد.

بعد فکری به‌خاطرش رسید. فوراً شوهرش را از خواب بیدار کرد و گفت: بیا از پنجره سرزمینهای دوردست را ببین! چه خوب بود اگر ما می‌توانستیم پادشاه همهٔ این سرزمینها باشیم. برو و به ماهی بگو ما می‌خواهیم پادشاه باشیم!

پیرمرد با تعجّب به‌همسرش نگاه کرد و گفت: ما تازه صاحبِ این



قصر زیبا و این همه ثروت شده‌ایم و تو باز آرزوی جدیدی داری؟ من نمی‌خواهم پادشاه شوم! و ...

پیرزن با عصبانیّت حرف شوهرش را قطع کرد و گفت: تو نمی‌خواهی، خُب باشد. من می‌خواهم پادشاه باشم!

پیرمرد باز هم نتوانست زنش را قانع کند و بار دیگر به‌طرف دریا رفت. موقعی که به آنجا رسید هوا تیره و تار بود و بادهای سردی به ساحل می‌وزید. پیرمرد ماهیگیر چند بار ماهی را صدا کرد. موقعی که ماهی نزدیکش رسید، همه چیز را برایش تعریف کرد. این بار هم ماهی به او گفت: به منزل برگرد. این آرزو هم برآورده شده‌است!

وقتی پیرمرد به قصر برگشت، متوجه شد که باز هم همه چیز تغییر کرده‌است. قصر بزرگتر شده بود و برجهای بلندی داشت. دور و بر قصر پر از نگهبان بود. توی قصر همه چیز از طلا و سنگهای قیمتی ساخته شده بود. در تالاری که روبرویش بود همسرش را دید که تاجی بر سر گذاشته و روی تخت پادشاهی نشسته است. لباسی که همسرش به تن داشت، پر از سنگهای قیمتی و جواهر بود. او با تعجّب به طرفِ همسرش رفت و گفت: تو الآن پادشاهی؟

همسرش با غرور جواب داد: بله من پادشاهم. مگر نمی‌بینی؟

پیرمرد سرش را تکان داد و گفت: خب پس هرچه دوست داشتی به‌دست آورده‌ای! دیگر بس است و بیشتر از این چیزی نخواه.

همسر ماهیگیر سرش را برگرداند و گفت: نه این کافی نیست! همین حالا برو و به ماهی بگو که من دوست دارم امپراتور باشم! باید این

آرزوی من برآورده شود!

پیرمرد بیچاره این بار هم هرچه حرف زد، زنش قبول نکرد که نکرد! او پایش را توی یک کفش کرده بود که باید امپراتور همهٔ سرزمینها باشد. پیرزن گفت: وقتی که ماهی می‌تواند کمک کند که من شاه باشم می‌تواند آرزوی امپراتور شدن مرا نیز برآورده کند!

پیرمرد دوباره به‌طرف دریا رفت. توی راه با خودش فکر کرد. نه، این دفعه دیگر محال است ماهی به حرف زنم گوش کند. این آرزو خیلی بزرگ است. ماهی دیگر از دست ما خسته شده است و ...

پیرمرد به دریا رسید. دریا این دفعه توفانی‌تر از دفعات قبل بود. موجهای بزرگی به صخره‌ها می‌کوبیدند. همه‌جا تیره و تار بود. پیرمرد ماهی را صدا کرد و باز هم خواستهٔ زنش را به او گفت: ماهی بار دیگر به پیرمرد گفت: به خانه برو. این آرزو هم برآورده می‌شود!

مرد ماهیگیر به‌طرف منزل برگشت. این بار قصری با شکوه روبرویش بود که بسیار بزرگتر و زیباتر از قصر قبلی بود. همهٔ دیوارها از مرمر بودند. توی قصر پر از مجسمه‌های طلا بود. توی قصر قدم به قدم سرباز ایستاده بود و آدمهای مهمّی در رفت و آمد بودند. مستخدم‌ها مشغول پذیرایی از مهمان‌ها بودند. ماهیگیر وقتی وارد تالار شد، دید که همسرش روی تختی از طلا نشسته و تاج بزرگ و باشکوهی روی سرش است. توی دست زنش عصای سلطنتی را دید که جواهرنشان بود. شنلِ لباس همسرش آنقدر بلند بود که تا چند متر دورتر کشیده شده بود. دو ردیف سرباز کنار همسرش ایستاده و آمادهٔ فرمان بودند.

درباریان و شاهزاده‌ها با تعظیم روبروی همسرش می‌ایستادند.

ماهیگیر با زحمت به همسرش نزدیک شد و زیر گوشش گفت: تو حالا امپراتور شده‌ای؟

همسرش با غرور گفت: مگر نمی‌بینی؟! من یک امپراتور واقعی هستم!

پیرمرد ماهیگیر ایستاد و به همسرش نگاه کرد. او خیلی باشکوه شده بود. دوباره پیرمرد سرش را نزدیک آورد و آهسته گفت: خُب خانم! دیگر بس است تو حالا امپراتور هستی و تا همین‌جا کافی‌است!

پیرزن با عصبانیّت فوراً گفت: نخیر! کافی نیست. زود برو و به ماهی بگو من می‌خواهم پاپ باشم!

مرد این دفعه از جایش پرید و گفت: آخر زن، ما فقط یک پاپ در تمام عالم داریم. تو مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ این چه آرزویی است که تو داری؟!

همسرش فریاد زد: مواظب باش! دیگر با من اینطور صحبت نکن! من حالا یک امپراتور هستم. برای چه اینجا ایستاده‌ای! برو و به ماهی بگو من چه می‌خواهم!

ماهیگیر گفت: این آرزو خیلی بزرگ است. من نمی‌توانم چنین چیزی را از ماهی بخواهم این درست نیست!

همسرش گفت: همان طور که او کمک کرد تا من امپراتور باشم پس می‌تواند کمک کند تا پاپ شوم. پس همین حالا از جلوی چشمم دور شو و نزدِ ماهی برو!

پیرمرد از قدرت زنش ترسید و فوراً از آنجا دور شد. هوا توفانی بود. بادهای سردی می‌وزید. ابرهای سیاه با سرعت در آسمان در حرکت بودند و معلوم بود که باران در راه است. موجهای بلند به صخره‌ها می‌کوبیدند. پیرمرد بالای صخره رفت و ماهی را صدا کرد. ماهی نزدیک آمد و گفت: این دفعه همسرت چه خواسته‌ای دارد؟

پیرمرد با شرمندگی گفت: او این دفعه می‌خواهد پاپ باشد!

ماهی جواب داد: به خانه برگرد. آرزوی همسرت برآورده می‌شود!

وقتی پیرمرد به منزلش برگشت، کلیسای بزرگی را دید که دور و برش پر از کاخ بود. او از میان مردمی که به‌طرف کلیسا می‌رفتند، به‌زحمت عبور کرد و خودش را به تالار اصلی رساند. هزاران شمع در کلیسا روشن بود. همسرش لباس فاخری به‌تن داشت. لباس از طلا و سنگهای گرانبها بود. پیرزن در بالاترین محل نشسته بود و دور و برش افراد مهمّی ایستاده بودند. تمام امپراتورها و شاهان روبروی پاپ ایستاده بودند و هر کدام به‌نوبت جلو می‌آمدند و پایش را می‌بوسیدند.

ماهیگیر به زحمت جلو رفت و زیر گوش همسرش گفت: آیا تو واقعاً پاپ هستی؟ من که باور نمی‌کنم!

همسرش با غرور گفت: بله من پاپ هستم و می‌بینی که همه به پابوسیِ من آمده‌اند!

مرد به همسرش گفت: تو حالا پاپ هستی و تا همین جا بس است. دیگر برایت کافی است. چیز بیشتری نمی‌توانی باشی و ...

پیرزن حرف شوهرش را قطع کرد و گفت: ما باید دربارهٔ این موضوع

فکر کنیم! ما بعداً جواب خواهیم داد!

پیرزن خیلی مغرور شده بود. او حتّی دیگر حاضر نبود با همسرش حرف بزند! حرص و طمع پیرزن تمام‌شدنی نبود. شب که شد پیرزن خودش را برای خوابیدن آماده کرد. ولی مگر خوابش می‌برد! او تا صبح توی رختخواب غلت زد و فکر کرد. او فکر کرد که دیگر چه چیزی می‌تواند باشد. پیرزن طمعکار دنبال عنوان مهمتری بود! صبح زود وقتی خورشید طلوع کرد، پیرزن از جایش بلند شد و به کنار پنجره رفت. خورشید می‌درخشید و صبح زیبایی بود. اطراف کلیسا چشم‌اندازهای زیبا و پرندگان قشنگی دیده می‌شدند. پیرزن با خودش گفت: فهمیدم چه باید باشم! چرا من نتوانم خورشید و ماه را به‌وجود بیاورم؟ چرا من نباید این مناظر را بسازم؟

بنابراین فریاد زد: مرد از جایت بلندشو، زود باش! پیش ماهی برو و به او بگو من می‌خواهم خدا باشم!

پیرمرد که نیمه خواب و نیمه بیدار بود از جایش پرید. او از درخواست زنش ترسیده بود. مردِ بیچاره با چشمانِ از حدقه درآمده گفت: زن، مگر دیوانه شده‌ای؟ این دیگر چه آرزویی است؟

پیرزن حریص جواب داد: تا زمانی که این آرزویم برآورده نشود راحت نمی‌شوم! زودباش برو آرزویم را به ماهی بگو!

ماهیگیر هر چه همسرش را نصیحت کرد فایده‌ای نداشت. او بناچار لباسش را پوشید و به‌طرف دریا رفت.

پیرمرد توی راه با خودش فکر کرد: عاقبت زنم دیوانه شد!



توفان عجیبی بود. خانه‌ها و درختها از جا کنده می‌شدند. تکّه‌های بزرگِ صخره‌ها کنده می‌شدند و توی آب دریا فرو می‌رفتند. آسمان مثل جوهر سیاه شده بود. موجهای بزرگ دریا، همه چیز را می‌شستند و با خود می‌بردند. ماهیگیر بزحمت روی صخره‌ای ایستاد و ماهی را صدا کرد. ماهی جلو آمد و گفت: حالا دیگر همسرت چه می‌خواهد؟! پیرمرد با ناراحتی و شرمندگی گفت: او حالا می‌خواهد خدا باشد!

ماهی جواب داد: پیرمرد به خانه برو. همسرت دوباره توی کلبه‌اش منتظرت است! و تا امروز پیرمرد ماهیگیر و همسرش توی همان کلبهٔ کوچک کنار دریا زندگی می‌کنند!

بندانگشتی

در زمانهای قدیم زن و شوهری زندگی می‌کردند که آرزو داشتند بچّه‌ای داشته باشند، امّا تا آن موقع آرزویشان برآورده نشده بود. بالاخره یک روز، زن پیش جادوگری رفت و از او کمک خواست. جادوگر دانه‌ای به او داد و گفت: این دانه را توی گلدان بکار و مرتّب به‌آن آب بده و از آن مواظبت کن.

زن هم به حرفهای جادوگر عمل کرد. بعد از مدّت کوتاهی گیاهی توی گلدان رشد کرد. این گیاه گل لاله بود و غنچهٔ زیبایی هم از آن بیرون آمد. یک روز همینطور که زن از گل زیبایش تعریف می‌کرد، غنچهٔ لاله را بوسید. یکدفعه غنچه باز شد و دختری کوچولو و زیبا به‌اندازهٔ بندانگشت توی آن دید. زن که از دیدن دختر کوچولو خوشحال شده بود، دوان دوان او را پیش شوهرش برد. زن و شوهر خدا را شکر کردند که بعد از سالها دختری به آنها داده است. آنها اسم دختر کوچولو را

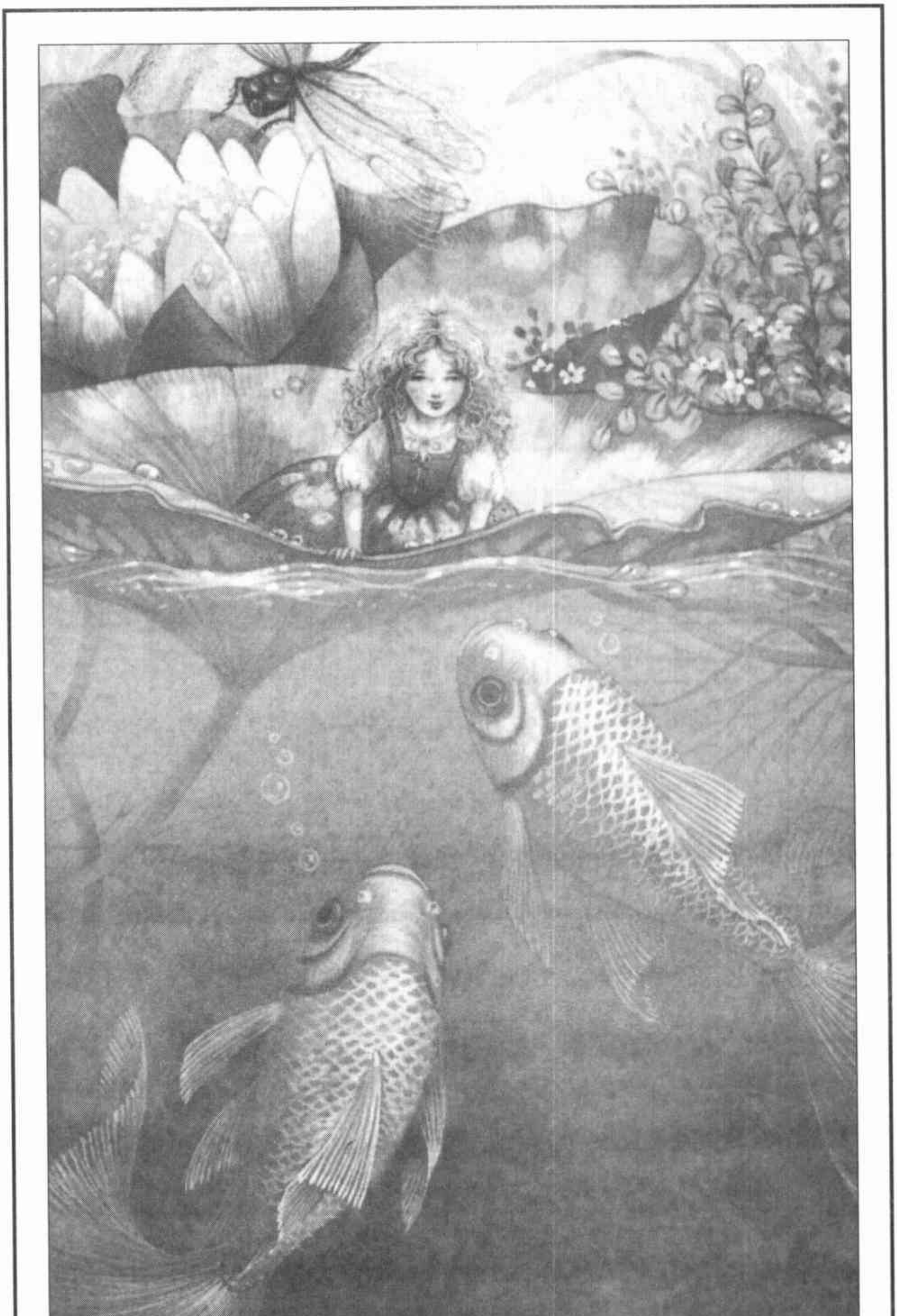
بندانگشتی گذاشتند. پدر با پوست گردو برای او تختخوابی درست کرد. بالِشِ بندانگشتی از گلهای بنفشه و لحافش از برگ گل‌سرخ بود. مادر شبها بندانگشتی را روی طاقچه می‌گذاشت امّا روزها او را توی ظرف آب بزرگی روی میز قرار می‌داد. آن وقت بندانگشتی همینطور که روی گلبرگهای گل لاله نشسته بود، با صدای قشنگی برای مادرش آواز می‌خواند. یک شب که بندانگشتی توی تختخوابش خوابیده بود، وزغ بزرگ و زشتی او را از پشت پنجره دید. وزغ با خودش فکر کرد: این دختر عروسِ خوبی برای پسرم می‌شود!

این شد که وزغ از پنجره توی خانه آمد و بندانگشتی را دزدید و به خانه‌اش که توی مرداب بود، برد. وزغ، بندانگشتی را روی برگ نیلوفری که توی آب بود گذاشت تا نتواند فرار کند. وزغ پیر دنبال پسرش که از خودش هم زشت‌تر بود رفت تا بندانگشتی را به او نشان بدهد. وقتی که وزغ از آنجا رفت، بندانگشتی از خواب بیدار شد. او از چیزهایی که دور و برش دید خیلی تعجّب کرد و وقتی که فهمید توی خانه نیست های‌های گریه کرد.

دختر کوچولو همینطور که گریه می‌کرد با خودش گفت: دیگر پدر و مادر مهربانم را نمی‌بینم، چقدر دلم برایشان تنگ شده است!

چند تا از ماهیهایی که دور و برش شنا می‌کردند، صدای او را شنیدند. ماهیها دلشان برای او سوخت و به او گفتند: اصلاً ناراحت نباش ما تو را نجات می‌دهیم.

برای همین هرکدام از آن‌ها مرتّب عقب می‌رفتند و با سرعت به برگ



نیلوفر ضربه می‌زدند. بالاخره ماهیها توانستند برگ را از ساقه‌اش جدا کنند و برگ هم توی آب به‌حرکت در آمد. همین موقع وزغ زشت و پسرش از راه رسیدند. پسر فریاد کشید: آهای کجا می‌روی؟ تو باید زن من بشوی و اینجا زندگی کنی!

امّا دیگر دیر شده بود و برگ با سرعت توی آب جلو می‌رفت. بندانگشتی همینطور که جلو می‌رفت به اطرافش نگاه می‌کرد. پروانه‌ها و پرنده‌ها دور و برش پرواز می‌کردند و می‌گفتند: خوش آمدی دختر زیبا و او را به هم نشان می‌دادند. بندانگشتی هم از اینکه دوستان خوبی پیدا کرده بود، خوشحال بود.

یکدفعه سوسک قهوه‌ای بزرگی پر زد و با سرعت بندانگشتی را از روی برگ بلند کرد و با خود به‌طرف بالا برد. او با خوشحالی گفت: تو باید زن من بشوی!

وای که بندانگشتی چقدر ترسیده بود! امّا کاری از دستش بر نمی‌آمد. سوسکِ بدجنس بندانگشتی را روی شاخهٔ درخت بلندی گذاشت تا او را به دوستانش نشان بدهد. دوستان سوسک، بندانگشتی را مسخره کردند و گفتند: او که اصلاً زیبا نیست، تازه خیلی هم زشت است! نگاه کنید فقط دو تا پا دارد! واقعاً که وحشتناک است! بعد هم همگی پرزدند و از آنجا رفتند.

سوسکِ نادان بعد از حرفهای دوستانش فکر کرد که آنها راست می‌گویند و او اصلاً دلش نمی‌خواهد با بندانگشتی ازدواج کند. برای همین بندانگشتی را از روی درخت پایین آورد و روی گل داوودی

گذاشت و از آنجا دور شد. بعد از این ماجرا بندانگشتی خیلی ناراحت شد. او حرفهای سوسکها را باور کرده بود و فکر می‌کرد خیلی زشت است!

بندانگشتی تمام تابستان را توی جنگل زندگی کرد. او با علفهای نرمِ زیرِ برگهای شیپوری برای خودش تختخوابی درست کرد تا زیر باران خیس نشود. وقتی که تشنه‌اش می‌شد، شبنم روی برگها را می‌خورد و وقتی که گرسنه اش بود با شهدِ گلها خودش را سیر می‌کرد. دخترکوچولو از همه چیز راضی بود تا اینکه پاییز و بعد هم زمستان از راه رسید. برگی که بندانگشتی زیر آن زندگی می‌کرد خشک و چروکیده شده بود. حالا برف و باران خیسش می‌کرد و غذایی هم برای خوردن نداشت. بندانگشتیِ بیچاره داشت از سرما می‌مرد. این شد که توی برف و باران برای تهیهٔ غذا و جای گرم به‌راه افتاد. او رفت و رفت تا به یک مزرعهٔ ذرّت رسید. هوا کم‌کم تاریک و خیلی سرد شده بود. دانه‌های برف هم یواش یواش زیاد شده بودند.

ذرّتها قبلاً چیده شده بودند و هیچ غذایی برای خوردن وجود نداشت. امّا یکدفعه چشم دخترک به لانه‌ای افتاد. او به خانهٔ یک موش صحرایی رسیده بود. بندانگشتی با دستهای یخ‌زده‌اش چند بار به در کوبید. وقتی که موش صحرایی در را باز کرد، بندانگشتی باخجالت و ناراحتی گفت: ممکن است خواهش کنم کمی غذا به من بدهید.

موش‌صحرایی با مهربانی جواب داد: البتّه، البتّه، بیا تو دختر کوچولو، توی این هوای سرد بیرون چکار می‌کنی؟

آنوقت موش دخترک را توی خانه برد. خانهٔ موش‌صحرایی خیلی

راحت و گرم بود. توی کمدهای خانه غذاها و خوردنی‌های خوشمزه دیده می‌شد. موش‌صحرایی آنها را بـرای زمسـتان ذخـیره کـرده بـود. او بـه بندانگشتی گفت: اگر تو هر روز خانه را تمیز کـنی و بـرایـم قـصّه‌های قشنگ بگویی می‌توانی تمام زمستان، اینجا پـیش مـن زنـدگی کـنی! بندانگشتی قبول کرد که پیش موش‌صحرایی بماند چون اینطوری هم غذا داشت و هم جای گرم.

چند روزی گذشت. یک روز موش‌صحرایی به او گفت: گـوش کـن! همسایهٔ من که مرد ثروتمندی است فردا به خانه‌ام می‌آید. او مـهمان ماست و باید بخوبی از او پذیرایی کنیم. او نمی‌بیند امّـا خـیلی بـاهوش است. تو باید بهترین قصّه‌ها را برای او تعریف کنی!

بندانگشتی گفت: چشم حتماً این کار را می‌کنم.

دخترک ته‌دلش خیلی خوشحال نشد، چون مهمان آنها یک مـوش کور بود. روز بعد موش کور به منزل آنـها آمـد. او کت مشکـی مـخمل پوشیده بود و خیلی ثروتمند بـه‌نظر مـی‌رسید. بـندانگشـتی اصـلاً از او خوشش نیامد چون موش‌کور از گلها و پرنده‌ها و نور خورشید بد می‌گفت و آنها را دوست نداشت. بندانگشتی پیش خودش فکر کرد: او که تا حالا این چیزها را خوب ندیده است، چطور می‌تواند این حرفها را بزند.با اینکه موش‌کور حرفهای بدی زده بود، امّا بندانگشتی بهترین قصّه‌ها را برای او گفت و قشنگترین آوازهایش را برای او خواند. موش‌کور از بندانگشتی خیلی‌خوشش‌آمد و پیش‌خودش فکرکرد:اوهمسرخوبی‌برای‌من‌می‌شود!

موش‌کور از موش‌صحرایی و بندانگشتی دعوت کرد به منزل او بروند

و خانه‌اش را ببینند. آنها سه‌تایی به‌راه افتادند. موش‌کور تونلی بین منزل خودش و منزل موش‌صحرایی کنده بود و آنها می‌بایست از این تونل تاریک می‌گذشتند.

موش‌کور توی راه همه‌اش می‌گفت: مواظب باشید جلوی پایتان را نگاه کنید! تونل تاریک بود و آنها بزحمت راه می‌رفتند. کمی که جلو رفتند. موش‌کور گفت: چند قدمی ما یک پرندهٔ مرده افتاده است امّا نترسید! اصلاً مهم نیست!

وقتی که آنها به پرنده رسیدند، موش‌کور سرش به سقف تونل خورد و کمی از خاک تونل پایین ریخت و از سوراخی که درست شد، نور خورشید توی تونل تابید.

در همین موقع، بندانگشتی توانست سرِ پرنده را ببیند. او یک پرستو بود. بندانگشتی با ناراحتی گفت: پرندهٔ بیچاره حتماً از سرما مرده است.

موش‌کور لگدی به پرنده زد و با بداخلاقی گفت: حیوان بی‌خاصیت!

بندانگشتی از کار موش‌کور ناراحت شد امّا به روی خودش نیاورد. وقتی که موش‌صحرایی و موش‌کور کمی دور شدند، بندانگشتی برگشت و سر پرنده را بوسید و به او گفت: شاید تو یکی از همان پرنده‌هایی بودی که تابستان با صدای قشنگت برایم آواز خواندی! چه حیف که حالا اینطوری شدی!

آنها بالاخره به منزل موش‌کور رسیدند. موش‌کور از آنها با چای پذیرایی کرد و دوباره آنها را به‌منزل برگرداند. بعدهم سوراخ تونل را تعمیر کرد تا آفتاب داخل تونل نتابد و سرما هم از بیرون، توی تونل نیاید.

آن شب بندانگشتی نتوانست بخوابد. او همه‌اش در فکر پرنده بود. بالاخره دلش طاقت نیاورد و پتویی را برداشت و به‌طرف تونل به‌راه افتاد. آنقدر پتو را با خودش روی زمین کشید تا به پرنده رسید و آن را روی پرستو انداخت. بندانگشتی که خیلی غمگین و ناراحت بود همانجا کنار پرستو روی زمین نشست و سرش را روی سینهٔ پرستو گذاشت. یکدفعه صدایی شنید. بله! این صدای قلب پرنده بود. پس او نمرده بود! فقط از سرما بی‌حس شده‌بود. بندانگشتی خدارا شکر کرد که او زنده‌است. پتو را کاملاً روی پرستو کشید و او را نوازش کرد و بعد به‌منزل برگشت.

صبح روز بعد بندانگشتی بازهم به دیدن پرنده رفت. پرستو چشمانش را باز کرده بود ولی خیلی ضعیف وبی‌حس بود. بندانگشتی به او کمک کرد تا آب و عسل بخورد. روزها پشت سرهم می‌گذشتند و بندانگشتی مثل یک پرستار مهربان از پرنده مواظبت می‌کرد. پرستو هم روز به روز حالش بهتر می‌شد. دخترک چیزی از این موضوع به موشها نگفت، چون آنها از پرنده‌ها خوششان نمی‌آمد.

بالاخره بهار از راه رسید. پرستو به اندازهٔ کافی خوب شده بود که بتواند پرواز کند. بندانگشتی سوراخی توی سقف تونل درست کرد و کمک کرد که پرستو از آنجا بیرون برود. پرستو به بندانگشتی گفت: تو چرا همراه من نمی‌آیی؟ من می‌توانم تو را به سرزمینهای گرم و زیبا ببرم و تو می‌توانی آنجا خوشحال و راضی زندگی کنی!

بندانگشتی از پرستو تشکّر کرد و گفت: موش‌صحرایی به من احتیاج دارد. او در تمام زمستان به من پناه داد. من نمی‌توانم همینطوری او را



تنها بگذارم.

پرستو گفت: تو دختر مهربان و قدرشناسی هستی. امیدوارم که دوباره بتوانم ببینمت و بعد از بندانگشتی خداحافظی کرد و رفت.

اشک توی چشم‌های بندانگشتی جمع شده بود. او می‌دانست که دلش برای پرستو تنگ خواهد شد. بهار گذشت و تابستان از راه رسید. بندانگشتی هنوز هم با موش صحرایی زندگی می‌کرد. موش با او مهربان بود امّا اجازه نمی‌داد بیرون از منزل برود. بالاخره پاییز هم از راه رسید. یک روز موش‌صحرایی بندانگشتی را صدا کرد و گفت: خبر خوبی برایت دارم! موش‌کور از تو خواستگاری کرده و خواسته است که تو همسر او بشوی. من‌هم قبول کرده‌ام که تو با او ازدواج کنی. بهتراست هرچه زودتر به فکر تهیّهٔ لباس عروسی برایت باشیم.

بندانگشتی با ناراحتی گفت: امّا من دوست ندارم با او ازدواج کنم! من دلم نمی‌خواهد توی خانهٔ تاریک و بدون نور زندگی کنم. من زندگی توی تونل را دوست ندارم!

موش‌صحرایی با عصبانیّت فریاد کشید: تو دختر نادانی هستی. یادت می‌آید که داشتی از گرسنگی و سرما می‌مردی؟! اگر با موش‌کور ازدواج کنی هیچوقت گرسنه نمی‌مانی. او شوهر خوبی برای تو خواهد بود. تازه هم خوش‌قیافه است و هم ثروتمند. تو باید با او ازدواج کنی! شما باید در همین ماه عروسی کنید.

بیچاره بندانگشتی! او مجبور بود با کسی که دوستش ندارد ازدواج کند. همینطور که روز عروسی نزدیک می‌شد بندانگشتی هم غمگین و

غمگینتر می‌شد. او همه‌اش با خودش فکر می‌کرد که چطور مـی‌توانـد توی تاریکی زندگی کند. آیا می‌توانست دوباره آسمان آبی و نور خورشید را ببیند؟

یک روز قـبل از عـروسی، بـندانگشـتی بـا خـواهش و الـتماس از موش‌صحرایی اجازه گرفت که برای آخرین بار از لانه بیرون برود و نور آفتاب و گلهای زیبا را ببیند. دخترک ناراحت و گریان بیرونِ در نشست و به آسمان آبی زُل زد. همینطور که گریه می‌کرد با خودش گفت: خداحافظ آفتاب، خداحافظ گلهای زیبا، خداحافظ پرنده‌های قشنگ.

در همان حال به یاد پرستو افتاد و پیش خودش فکر کرد: کاش یک بار دیگر آن پرندهٔ دوست داشتنی را می‌دیدم.

ناگهان صدای جیک‌جیک پرنده‌ای را بالای سـرش شـنید. هـمان پرستو بود. پرستو به‌طرف او آمد. دسته‌ای از پرستوها هم در حال پرواز بودند. آنها به‌طرف جنوب حرکت می‌کردند تا خودشان را برای زمستان بـه آنـجا بـرسانند. پـرستوی مـهربان مـی‌خواست قـبل از رفـتنش از بندانگشتی خداحافظی کند. دخترک با ناراحـتی مـاجرا را بـرای پـرستو تعریف کرد و گفت که مجبور است فردا با موش‌کور ازدواج کند. پرستو از شنیدن حرفهای بندانگشتی خیلی ناراحت شد. او هم گـریه‌اش گـرفته بود. پرستو فریاد کشید: آه نه! من نمی‌گذارم. تو باید با من به سرزمینهای گرم بیایی. آنجا آفتاب همیشه می‌درخشد و گلها همیشه خوشبو و تازه هستند. هیچ‌کس آنجا تو را ناراحت نخواهد کرد.

بندانگشتی از خوشحالی به‌هوا پرید و گفت: می‌آیم. من با تو می‌آیم!

او فوراً پشت پرستو نشست. پرستوی مهربان هم بالهایش را باز کرد و باهم از آنجا پرواز کردند. آنها از بالای جنگلهای پردرخت و کوههای بلند گذشتند تا اینکه به سرزمین گرمی رسیدند که پر از گلها و درختهای پرشکوفه بود. آنها رفتند و رفتند، تا اینکه به دریاچهٔ آبی رنگ و بزرگی رسیدند. کنار دریاچه یک قصر قدیمی دیده می‌شد که با مرمر سفید ساخته شده بود.

پرستوی مهربان، بندانگشتی را کنار زیباترین غنچهٔ گل که توی حیاط قصر بود، پیاده کرد و به او گفت: تو اینجا راحت و آسوده هستی و هیچ‌کس تو را اذیت نمی‌کند.

ناگهان از درون غنچهٔ گل، مردکوچکی که بالهای نازک و سفیدی داشت، بیرون آمد. او پادشاه گلها بود. درست هم‌قد و اندازهٔ بندانگشتی! پادشاه گلها که از بندانگشتی خیلی خوشش آمده بود، فوراً از او تقاضای ازدواج کرد. بندانگشتی لبخندی زد و گفت که حاضراست با او ازدواج کند.

در همین موقع تمام گلها غنچه‌هایشان را باز کردند و هرکدام به بندانگشتی هدیه‌ای دادند. بهترین هدیه از میان آنها، دو بال نازک و زیبا بود. حالا بندانگشتی هم می‌توانست مثل پادشاه گلها، از گلی به گلی دیگر پرواز کند.

موقع جشن عروسی، پرستو، آوازِ مخصوصِ روزِ عروسی را برای آنها خواند و بعد از خداحافظی، پرواز کرد و به راهش ادامه داد. بندانگشتی و همسر مهربانش هم سالهای سال، خوشبخت و خوشحال، در آنجا زندگی کردند.

سفیدبرفی

یکی از روزهای سرد زمستان بود. همسر پادشاه کنار پنجرهٔ قصر، توی آفتاب نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد. او و پادشاه منتظر تولد فرزندشان بودند. تمام درختها و زمینهای اطراف قصر از برف سفید شده‌بود. ملکه با خودش فکر کرد: دلم می‌خواهد خدا دختری به من بدهد که پوستش به سپیدی برف و لبهایش همرنگ گلهای سرخ و موهایش مثل شب‌سیاه باشد. دلم می‌خواهد خدا زیباترین‌دختر دنیا را به‌من بدهد.

مدّتی گذشت و بالاخره ملکه دختری به‌دنیا آورد. خدا آرزویش را برآورده کرده بود. دختر ملکه همانطور بود که دلش می‌خواست. آنها نامِ دخترشان را سفیدبرفی گذاشتند. بعد از چند روز ملکه بسختی بیمار شد و از دنیا رفت. سالها از این ماجرا گذشت. سفیدبرفی هر روز بزرگ و بزرگتر و قشنگ و قشنگتر می‌شد. همه می‌گفتند او زیباترین دختر دنیاست. او آنقدر خوب و مهربان بود که حتّی همهٔ پرنده‌ها و حیوانات جنگل هم او را

دوست داشتند.

بعد از مدّتی پادشاه دوباره ازدواج کرد. همسر پادشاه زنی زیبا ولی مغرور بود. او نمی‌توانست ببیند که کسی از او زیباتر باشد. همسر پادشاه آینه‌ای داشت که جادویی بود. وقتی که توی اتاقش تنها می‌ماند با آینه‌اش صحبت می‌کرد و همیشه از آینه می‌پرسید:

ای آینه، ای آینه، که از همه زیباتر است؟

آینه همیشه جواب می‌داد: تو از همه زیباتری!

یکی از روزها ملکه مثل همیشه از آینه‌اش سؤال کرد. این بار آینه برخلاف همیشه جواب داد: تو خیلی زیبا هستی، امّا سفیدبرفی از تو زیباتر است!

با شنیدن این جواب صورت ملکه از ناراحتی کبود شد. با عصبانیّت توی اتاقش راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد. بالاخره فکری به خاطرش رسید. فوراً دستور داد تا شکارچی قصر را پیش او بیاورند. او به شکارچی گفت: همین حالا سفیدبرفی را به جنگل ببر. دیگر دلم نمی‌خواهد چشمم به این دختر بیفتد. تو باید او را بکشی و قلب او را برای من بیاوری! اگر این کار را نکنی دستور می‌دهم سرت را از بدن جدا کنند!

شکارچی با سفیدبرفی به جنگل رفت. وقتی می‌خواست او را بکشد، سفید برفی با التماس گفت: خواهش می‌کنم به من رحم کن و مرا نکش. من قول می‌دهم از این جنگل بیرون نیایم! قول می‌دهم هیچوقت به قصر برنگردم.

شکارچی دلش به حال او سوخت، چون سفید برفی خیلی زیبا و جوان



بود و حیف بود که بمیرد. پس به او گفت: عجله کن و توی جنگل پنهان شو تا ملکه نتواند تو را پیدا کند. برو و مواظب خودت باش!

شکارچی از آنجا دور شد و سرراهش آهویی را کشت و قلب او را برای ملکهٔ سنگدل برد. بعد از رفتن شکارچی، سفیدبرفی تنها شد. حالا دیگر حسابی ترسیده بود. درختان بزرگ جنگل به نظرش ترسناک شده بودند. صدای باد توی برگها می‌پیچید و باعث وحشت سفیدبرفی می‌شد. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. سفیدبرفی از خستگی نمی‌توانست حتّی یک قدم دیگر راه برود. یکدفعه از دور کلبه‌ای دید. با خستگی به‌طرف کلبه رفت و در کلبه را باز کرد. چه جای تمیز و گرمی بود! همه چیز سرجایش قرار داشت. امّا همه چیز کوچولو بود. توی کلبه میز کوچکی بود که دورش هفت صندلی کوچک چیده بودند. روی میز، هفت بشقاب و هفت فنجان هم گذاشته بودند و توی اتاق دیگر هفت تخت کوچک کنار هم چیده بودند. سفیدبرفی که خیلی خسته و گرسنه بود، تکّه‌ای نان و مقداری آب خورد. دخترک بیچاره از خستگی روی یکی از تختها به‌خواب عمیقی فرو رفت.

صاحبان این کلبه، هفت برادر کوتوله بودند. آنها بعد از اینکه هوا تاریک شد به منزل برگشتند و شمع‌ها را روشن کردند. آنوقت بود که فهمیدند کسی قبل از آنها توی خانه آمده است.

یکی از کوتوله‌ها گفت: یک نفر از غذای من خورده است!

یکی دیگر گفت: یک نفر هم از فنجان من آب خورده است!

یکی از کوتوله‌ها از اتاق خواب بیرون دوید و گفت: اینجا یک نفر روی

تخت من خوابیده است!

همگی به طرف اتاق رفتند و سفیدبرفی را دیدند که به‌خواب عمیقی فرو رفته است.

یکی از برادرها گفت: چه دختر زیبایی!

یکی دیگر از کوتوله‌ها گفت: دختر مهربانی به‌نظر می‌رسد!

آنْ شب، کوتوله‌ها سفیدبرفی را از خواب بیدار نکردند.

صبح روز بعد که سفیدبرفی از خواب بیدار شد، از دیدن کوتوله‌ها خیلی تعجّب کرد. همینطور که چشمهایش را می‌مالید به آنها سلام کرد. کوتوله‌ها از او پرسیدند که کیست و آنجا چکار می‌کند. سفیدبرفی ماجرای زندگیش را برای آنها تعریف کرد. کوتوله‌ها خیلی از سفیدبرفی خوششان آمد. آنها دلشان برای او سوخت و از او خواستند که پیش آنها بماند و همانجا زندگی کند. هفت برادر به سفیدبرفی گفتند: ما خواهری نداریم امّا تو را مثل خواهرمان دوست داریم. پیش ما بمان. ما هم قول می‌دهیم از تو مواظبت کنیم. این شد که سفید برفی قبول کرد با آنها زندگی کند.

کوتولهٔ بزرگتر به سفیدبرفی گفت: ما هر روز به کوه می‌رویم تا غذا و هیزم تهیّه کنیم. وقتی هوا تاریک شد به منزل برمی‌گردیم. تو باید هر روز تنها در منزل بمانی. امّا قول بده که در را برای کسی باز نکنی و خیلی مواظب باشی.

مدّتی گذشت . سفیدبرفی از زندگی با هفت کوتوله راضی بود. او برای هفت کوتوله غذا می‌پخت و آنها هم میوه‌های خوب و تازه برایش

می‌آوردند. سفیدبرفی از اینکه با کوتوله‌های مهربان زندگی می‌کرد خوشحال بود. روزی از روزها نامادری سفیدبرفی دوباره از آینه‌اش سؤال کرد:

ای آینه ای آینه، که از همه زیباتر است؟

و این بار آینه جواب داد: تو زن زیبایی هستی، امّا در خانه‌ای که هفت کوتوله در آن زندگی می‌کنند، سفیدبرفی از تو زیباتر است!

نامادری بدجنس از شنیدن این جواب از جایش پرید. او می‌دانست که آینه هیچوقت دروغ نمی‌گوید و فهمید که سفیدبرفی هنوز زنده است. با عصبانیّت گفت: این دفعه خودم به سراغش می‌روم! من باید او را از بین ببرم.

نامادری تا چند روز ناراحت بود. بعد از کلی فکر کردن، نقشه‌ای کشید. او دستور داد سیب بزرگی را که یک طرفش قرمز و طرف دیگرش سفید بود برایش بیاورند. زن بدجنس طرف قرمز سیب را سمّی کرد. بعد خودش را به شکل پیرزن فقیری در آورد و با سبدی از سیبهای قرمز و سفید به‌راه افتاد. نامادری رفت و رفت و رفت تا بالاخره کلبهٔ هفت کوتوله را پیدا کرد. وقتی که درِ کلبه را کوبید، سفیدبرفی مشغول پختن غذا بود و از پشت در گفت: کی هستی و چکار داری؟

نامادری با صدایی که شبیه پیرزن بود گفت: در را باز کن دخترم! من پیرزن فقیری هستم. چندتا سیب برای فروش آورده‌ام! تو نمی‌خواهی از من سیب بخری؟ دختر بیچاره دلش برای پیرزن سوخت و خواست به او کمک کند امّا یادش آمد که کوتوله‌ها به او گفته بودند که در را برای کسی



باز نکند!

سفیدبرفی کنار پنجره رفت تا از آنجا با پیرزن صحبت کند. نامادری بدجنس سیب سمّی را به او تعارف کرد.

دختر سیب را قبول نکرد، امّا پیرزن به او گفت: نترس دخترم! من صدمه‌ای به تو نمی‌زنم. من فقط یک پیرزن فقیرم. حالا بیا و این سیب را نصف کن تا با هم آن را بخوریم. سفیدبرفی هم سیب را دو قسمت کرد و پیرزن قسمت سمّیِ سیب را به او داد. هنوز خیلی از خوردن تکّه‌ای از سیب نگذشته بود که سفیدبرفی حالش بد شد و روی زمین افتاد. نامادری هم که خیالش راحت شده بود فوراً از آنجا رفت. دختر بیچاره درست مثل یک مرده کف اتاق افتاده بود.

کم‌کم غروب شد و کوتوله‌ها از کوه برگشتند. آنها باورشان نمی‌شد که سفیدبرفی مرده باشد. آنها هرکاری کردند، سفیدبرفی تکان نخورد. کوتوله‌های مهربان دور سفیدبرفی نشسته بودند و غصه می‌خوردند.

از آن طرف نامادری خودش را به قصر رساند و سراغ آینه‌اش رفت. او مثل همیشه از آینه‌اش سؤال کرد و وقتی‌که آینه جواب داد که او از همه زیباتر است خیالش راحت شد که سفیدبرفی مرده است و از همیشه خوشحالتر شد.

کوتوله‌ها، سه روز تمام کنار سفیدبرفی نشسته بودند و گریه و زاری می‌کردند. سفیدبرفی آنقدر زیبا و مهربان بود که آنها راضی نمی‌شدند او را توی خاکِ سرد بگذارند. این شد که تصمیم گرفتند برایش تابوتی درست کنند. کوتوله‌ها تابوتی شیشه‌ای ساختند و سفیدبرفی را در آن

گذاشتند. آنها تابوت را با گلهای زیبا تزیین کردند و توی جنگل بردند.
چند روز از این ماجرا گذشت. باوجود اینکه سفیدبرفی مرده بود و حرکتی نمی‌کرد، امّا مثل همیشه زیبا به‌نظر می‌رسید. روزی شاهزادهٔ جوانی از جنگل رد شد. وقتی تابوت را دید به‌طرف آن رفت. کوتوله‌ها که دور تابوت نشسته بودند ماجرای سفیدبرفی را برای او تعریف کردند. شاهزاده که با دیدن سفیدبرفی به او علاقه‌مند شده بود، از کوتوله‌ها خواست که تابوت را به او بدهند. کوتوله‌ها قبول نمی‌کردند، امّا شاهزاده آنقدر التماس کرد تا بالاخره آنها راضی شدند.
شاهزاده به مستخدمهایش دستور داد تابوت را به‌طرفِ قصر ببرند. توی راه قصر، یکی از آنها زمین خورد و باعث شد تابوت روی زمین بیفتد. در همین موقع سفیدبرفی سرفه‌ای کرد و تکّه سیبی از توی گلویش بیرون افتاد. سفیدبرفی چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی به دور و برش انداخت. او نمرده بود و فقط بیهوش شده بود. دختر با تعجّب پرسید: من کجا هستم؟ شما مرا به کجا می‌برید؟
شاهزادهٔ جوان با خوشحالی به او گفت: تو با من هستی. اصلاً نگران نباش. من نمی‌گذارم کسی تو را اذیّت کند. آیا حاضر هستی با من ازدواج کنی؟ من تو را به قصر خودم می‌برم و تو ملکهٔ سرزمین من خواهی شد. شاهزاده مرد خوب و مهربانی به‌نظر می‌رسید. سفیدبرفی اوّل کمی فکر کرد و بعد قبول کرد که با او ازدواج کند. آنها بالاخره به قصر رسیدند و بعد از چند روز جشن بزرگی برپا شد. کوتوله‌ها هم به عروسی آمدند و تا چند روز رقص و پایکوبی کردند.

وقتی خبر این ازدواج به نامادری بدجنس رسید از ناراحتی دیوانه شد و به جنگل رفت و از آن روز به بعد هیچکس او را ندید.

سفیدبرفی و شاهزادهٔ مهربان هم تا آخر عمر با خوبی و خوشی در آن قصر زندگی کردند.

گربهٔ چکمه‌پوش

در زمانهای قدیم، آسیابان پیری زندگی می‌کرد که سه پسر داشت. روزی از روزها آسیابان بسختی مریض شد و بعد از مدّت کوتاهی از دنیا رفت. تنها چیزی که از آسیابان باقی ماند، یک آسیاب قدیمی، یک الاغ و یک گربه بود. پسر بزرگتر به برادرانش گفت: من پسر بزرگتر پدرم هستم، پس آسیاب سهم من است! من می‌خواهم کار پدرم را ادامه بدهم.

پسر دومی کمی فکر کرد و گفت: من هم الاغ پدرم را می‌خواهم.

به این ترتیب تنها چیزی که باقی ماند، گربه بود که به پسر سوم رسید! او چون قانع و مهربان بود، بدون اینکه با برادرانش مخالفتی بکند، سهم خودش را قبول کرد.

روزی از روزها، او کنار پنجره نشسته بود و با خودش فکر می‌کرد. پسر آهسته با خودش گفت: برادرانم با سهم خودشان می‌توانند کار کنند و

زندگی راحتی داشته باشند. امّا من چه؟ اگر کار خوبی پیدا نکنم، از گرسنگی می‌میرم!

گربه، کنار پای پسر نشسته بود و به حرفهای او گوش می‌کرد که یکدفعه زبان باز کرد و به او گفت: صاحب خوبم، اصلاً نگران نباش! من آنطور هم که فکر می‌کنی بی‌خاصیت و بی‌ارزش نیستم! اگر تو یک کیسه و یک جفت چکمهٔ چرمی به من بدهی، آن وقت نشان می‌دهم که چقدر می‌توانم به تو کمک کنم!

پسر که از تعجّب چشمهایش گرد شده بود، با خودش فکر کرد: خدایا! این دیگر چه گربه‌ای است؟ او می‌تواند مثل آدمها حرف بزند و فکر کند! پس او خیلی عاقل است. شاید واقعاً بتواند کمکی بکند!

این شد که پسر با همهٔ پولی که داشت، برای گربه یک کیسه و یک جفت چکمهٔ چرمی خرید. چشمان گربه، با دیدن چکمه‌ها و کیسه، از خوشحالی برق زد. فوراً چکمه‌ها را پوشید و به خودش نگاه کرد. پسر که دید گربه خیلی خوشحال شده است با خنده گفت: خیلی خوش‌قیافه شده‌ای! از حالا به بعد تو را گربهٔ چکمه‌پوش صدا می‌زنم.

گربه با خوشحالی گفت: تو به‌هر اسمی که دوست داری مرا صدا بزن. من از حالا آماده‌ام که به تو کمک کنم.

گربه و پسر آسیابان، چند ساعتی باهم شوخی کردند و خندیدند.

صبح روز بعد گربه از پسر خواست توی کیسه‌اش چند تا هویج بگذارد و بعد از پسر خداحافظی کرد و به‌راه افتاد. گربه رفت و رفت و رفت تا از دور چند تا خرگوش دید. آهسته و آرام کنار بوته‌هایی که خرگوشها بازی



می‌کردند رفت، کیسه‌اش را بازکرد و چند تا هویج از کیسه بیرون آورد. بعد هم یواش توی بوته‌ها نشست و مشغول تماشای خرگوشها شد. بعد از مدّتی خرگوشهای ناقلا که مشغول بازیگوشی و جست و خیز بودند، کیسه را دیدند. آنها سرشان را توی کیسه کردند و تند و تند مشغول خوردن هویجها شدند. گربهٔ چکمه‌پوش یکدفعه پرید و آنها را توی کیسه هل داد و درِ کیسه را بست.

گربه از به‌چنگ آوردن خرگوشها خیلی خوشحال شد. بعد همینطور که آواز می‌خواند به‌طرف قصر پادشاه به‌راه افتاد. او به قصر رسید و به نگهبانهای قصر گفت: من می‌خواهم پادشاه را ببینم. کار مهمی با او دارم!

نگهبانها هیچوقت در عمرشان گربه‌ای را ندیده بودند که چکمه بپوشد. برای همین با تعجّب به او و چکمه‌هایش نگاه می‌کردند. بالاخره یکی از آنها گربه را پیش پادشاه برد. گربه به پادشاه تعظیم کرد و گفت: قربان، اربابم این خرگوشها را به شما هدیه کرده‌اند!

پادشاه نگاهی به خرگوشها کرد و با لبخند گفت: تو ارباب خوبی داری! اسم اربابت چیست؟

گربه دوباره تعظیم کرد و گفت: عالیجناب، اسم ارباب من مارکیز کاراباس است!

پادشاه گفت: سلامِ گرم مرا به او برسان!

گربه بعد از اینکه از قصر بیرون آمد، با عجله پیش پسر رفت و ماجرا را برای او تعریف کرد. صبح روز بعد گربه از پسر خواست تا کیسه‌اش را با



ذرّت پر کند و بعد بیرون رفت. او رفت و رفت و رفت تا به محلِ زندگی قرقاولهای وحشی رسید. مثل دفعه قبل سرکیسه را باز کرد و مقداری از ذرّتها را بیرون ریخت. بعد پشت بوته‌ها مخفی شد و مشغول تماشای قرقاولها شد. موقعی که قرقاولها مشغولِ خوردن ذرّتها شدند و سرشان توی کیسه بود، گربهٔ ناقلا آنها را توی کیسه هُل داد و درِ کیسه را بست. بعد هم دوان دوان به‌طرف قصر پادشاه دوید. مثل قبل گربه پیشِ پادشاه رفت و گفت: قربان این قرقاولها هدیه‌ای از طرف اربابم، مارکیز کاراباس است!

پادشاه از قرقاولها خیلی خوشش آمد و گفت: امیدوارم روزی بتوانم محبّت اربابت را جبران کنم.

گربه از شنیدنِ این جمله خیلی خوشحال شد و بعد از خداحافظی از پادشاه، فوراً به خانه رفت. او به پسر آسیابان گفت: ببین! من فکر خوبی کرده‌ام. اگر تو به‌حرفهای من گوش بدهی و قول بدهی همهٔ حرفهایی را که می‌گویم انجام بدهی، آنوقت می‌توانی تا آخر عمر، خوشبخت و راحت زندگی کنی!

پسر آسیابان خندید و گفت: من که از حرفهای تو سر در نمی‌آورم!

گربه ادامه داد: من و تو فردا صبح کنار رودخانه می‌رویم و آنوقت تو باید توی آب شنا کنی و بقیهٔ کارها را به‌عهدهٔ من بگذاری!

پسر دوباره گفت: آخر شنا کردن من چه ربطی به آینده‌ام دارد؟

گربه آنقدر گفت و گفت تا بالاخره پسر آسیابان را راضی کرد.

این رودخانه نزدیک قصر پادشاه بود و پادشاه عادت داشت هرروز با

دخترش برای پیاده‌روی کنار رودخانه برود.

صبح روز بعد، گربه و پسر کنار رودخانه رفتند. پسر لباسهایش را در آورد و توی آب شنا کرد. گربهٔ ناقلا، لباسِ صاحبش را پشت تخته‌سنگی پنهان کرد و موقعی که دید پادشاه نزدیک آنهاست با صدای بلند شروع به داد و فریاد کرد: آهای، کمک کنید! ارباب من مارکیز کاراباس دارد غرق می‌شود! آهای به‌دادم برسید!

پادشاه و همراهانش صدای گربه را شنیدند. پادشاه به چندتا از نگهبانها دستور داد که به کمک گربه و اربابش بروند. موقعی که نگهبانها پسر آسیابان را از رودخانه بیرون می‌کشیدند، گربه به پادشاه گفت: قربان، چندتا دزد شرور، لباسهای ارباب مرا دزدیدند و فرار کردند!

پادشاه دستور داد تا بهترین لباسها را برای پسر آسیابان بیاورند. وقتی که پسر لباسها را پوشید، آنقدر قیافه‌اش عوض شده بود که حتّی گربهٔ چکمه‌پوش هم بزور می‌توانست او را بشناسد. پسر، پیش پادشاه و دخترش رفت. دختر پادشاه، با دیدن او یک دل نه صد دل عاشقش شد و این درست همان چیزی بود که گربه دلش می‌خواست اتفاق بیفتد. گربه به اربابش نزدیک شد و آهسته توی گوش او گفت: حالا بهترین موقع است. تو باید از پادشاه و دخترش دعوت کنی به قصر تو بیایند تا محبّتِ آنها را جبران کنی! برو و به پادشاه بگو: حیف که دزدها کالسکه‌ام را دزدیده‌اند وگرنه دوست داشتم شما را به قصرم دعوت کنم!

پسر که فکر می‌کرد گربه دیوانه شده است گفت: این چه حرفی است که می‌زنی؟ من کجا و قصر کجا؟ مگر می‌خواهی آبرویم را ببری؟ تو

می‌خواهی پادشاه از دست من عصبانی شود و سَرَم را از تَنَم جدا کند؟

گربه با لجبازی گفت: همین که گفتم! تو فقط به حرفهای من گوش کن و نگران چیزی نباش! پسر هم که عاشق دختر پادشاه شده بود و دلش نمی‌خواست از او جدا شود از روی ناچاری حرف گربه را قبول کرد.

پادشاه فوراً دعوت او را قبول کرد و گفت: من و دخترم خوشحال می‌شویم قصر تو را ببینیم! او فوراً دستور داد کالسکهٔ قصر را بیاورند. تا کالسکه آماده شود، گربه از این فرصت استفاده کرد و به‌راه افتاد. کمی که جلوتر رفت، پایین جاده چندتا زن و مرد کشاورز را دید، که مشغول دروی گندمها بودند. گربه جلو رفت و با ناراحتی و دلسوزی گفت: ای کشاورزان زحمتکش! چقدر دلم برایتان می‌سوزد. هیچ می‌دانید که چند دقیقه دیگر سرتان از بدن جدا خواهد شد؟!

یکی از کشاورزان گفت: منظورت از این حرف چیست؟ چرا باید چنین اتفاقی بیفتد؟ ما که کار بدی نکرده‌ایم؟

گربه ادامه داد: آخر می‌دانید، همین حالا پادشاه و سربازانش به این طرفِ می‌آیند، اگر او از شما سؤال کند که صاحب این مزرعه کیست، شما باید بگویید: ارباب ما مارکیز کاراباس صاحبِ اینجاست. وگرنه سربازانِ او سرتان را می‌بُرند!

یکی دیگر از کشاورزان گفت: تو نگران نباش! ما همین جواب را به او می‌دهیم!

بعد از چند دقیقه، پادشاه و همراهانش به مزرعه رسیدند. پادشاه سرش را از پنجرهٔ کالسکه بیرون آورد و پرسید: به من بگویید این مزرعه



مال چه کسی است؟

کشاورزان تعظیمی کردند و گفتند: قربان! این مزرعه مالِ ارباب ما مارکیز کاراباس است. و همگی فریاد زدند: زنده‌باد مارکیز کاراباس!

پادشاه از جوابِ کشاورزان خوشش آمد و لبخندی زد و دستور داد راه بیفتند. کشاورزان هم با خیال راحت نفسی کشیدند و سرِکارشان برگشتند.

گربهٔ چکمه‌پوش که جلوتر از آنها حرکت می‌کرد به مزرعهٔ بزرگی رسید که پر از ذرّت بود. آنجا هم تعداد زیادی از کشاورزان مشغول چیدن ذرّتها بودند. گربهٔ ناقلا، باز هم مثل دفعهٔ قبل، با دلسوزی و ناله به‌طرف آنها رفت و همان حرفها را به آنها گفت و کالسکهٔ پادشاه بعد از مدّتی به مزرعه رسید و همان ماجرا تکرار شد. کشاورزان به پادشاه جواب دادند: ارباب ما مارکیز کاراباس صاحب این مزرعه است.

پادشاه، این بار بیشتر از دفعهٔ قبل، خوشحال شد. گربه رفت و رفت و رفت تا به قصر بزرگی رسید. صاحب این قصر یک غولِ بدجنس و ثروتمند بود. گربه درِ قصر راکوبید و به مستخدمها گفت: در را باز کنید من همین حالا باید ارباب شما را ببینم!

مستخدمها با دیدن گربه‌ای که چکمه پوشیده بود، تعجّب کردند. آنقدر این موضوع برایشان تازگی داشت که حرف گربه را قبول کردند و او را پیش غول بردند. گربه به غول گفت: من شنیده‌ام که تو خیلی قدرت داری تا جایی که حتّی می‌توانی تغییرِ قیافه بدهی. من حتّی شنیده‌ام که تو می‌توانی به موجود دیگری تبدیل شوی؛ آیا درست است؟

غول جواب داد: بله که درست است. من قویتر از همهٔ غولها هستم.

گربهٔ چکمه‌پوش گفت: پس اگر اینطور است همین حالا خودت را به‌شکل یک شیر بزرگ در بیاور تا حرفت را باور کنم.

غول که کم‌کم داشت عصبانی می‌شد، فوراً تبدیل به یک شیر قوی شد و غرّشی کرد! گربه کمی ترسید و عقب عقب رفت و گفت: واقعاً که باورم نمی‌شود. تو خیلی قوی هستی! این کارها را از کجا یادگرفته‌ای؟!

غول که حالا شیر شده بود، خیلی مغرور شد و دوباره نعره‌ای کشید.

گربه با زیرکی گفت: امّا من مطمئن هستم که تو با همهٔ قدرتی که داری نمی‌توانی تبدیل به یک موش کوچولو بشوی! من فکر نمی‌کنم که این کار از تو بر بیاید!

شیر دوباره نعره‌ای کشید و گفت: یعنی چه که نمی‌توانم! من هر کاری بخواهم می‌توانم انجام بدهم. حالا نگاه کن!

غول این بار به شکل یک موش کوچولوی خاکستری در آمد. گربهٔ ناقلا که منتظر همین بود فوراً پرید و موش را خورد! غول نادان خودش باعث نابودی خودش شد! گربه مستخدمهای قصر را جمع کرد و گفت: از این به‌بعد، ماکیز کاراباس ارباب شماست. او اربابِ مهربانی است و شما دیگر از دستِ غول نجات پیدا کرده‌اید.

کالسکهٔ پادشاه و همراهانش کم‌کم به قصر نزدیک شده بود. گربه بیرون دوید و به آنها گفت: بفرمایید. بفرمایید، به قصر ارباب من مارکیز کاراباس خوش آمدید! پسر آسیابان فکر می‌کرد همهٔ این چیزها را توی خواب می‌بیند. او با تعجّب به دور و برش نگاه می‌کرد و باورش نمی‌شد

که یک گربه بتواند همهٔ این کارها را انجام بدهد.

مستخدمهای قصر از پنجره‌ها فریاد می‌زدند: زنده‌باد مارکیز کاراباس، زنده‌باد مارکیز کاراباس!

آنها آنقدر از دستِ غول عذاب کشیده بودند که حالا داشتن یک اربابِ جدیدِ مهربان برایشان شادی‌آور بود.

پادشاه با خودش فکر کرد: مارکیز کاراباس عجب مرد پولدار و قدرتمندی است. چقدر مردم او را دوست دارند. او شایستگی این را دارد که داماد من بشود. چند روز بعد، عروسی پسر آسیابان با دختر پادشاه سرگرفت. تا چند روز، همه جا جشن و چراغانی بود. همانطور که گربه گفته بود، پسر آسیابان به زندگی خوبی رسید. آنها سالهای سال، با هم راضی و خوشبخت زندگی کردند.

گربهٔ چکمه‌پوش هم دیگر مجبور نبود برای سیر کردن شکمش دنبال موشهای لاغر بدود. او هم توی قصر، در کنارِ اربابش، به‌آسودگی زندگی کرد.

خرگوشِ عید پاک

بچّه‌ها دوست دارید قصه‌ای در مورد دُم بشنوید؟.. آن هم دُمِ یک خرگوش! خیلی خنده‌دار است نه؟ امّا جالب و شنیدنی است. این ماجرا راجع به سه خرگوشِ شیطان و بازیگوشی است که می‌خواستند خرگوشِ عید پاک را پیدا کنند.

سه‌تا خرگوش ناقُلا به اسمهای گوش خاکستری و گوش‌قهوه‌ای و گوش‌سیاه داشتند نزدیک درخت بلوط بزرگی، تند و تند علف می‌جویدند. آنها خیلی باهم دوست بودند. امّا در مورد خرگوشِ عید پاک مثل هم فکر نمی‌کردند و هر کدام از آنها نظرشان با دیگری فرق می‌کرد.

یکی از آنها گفت: خرگوشِ عید توی تنهٔ یک درخت بزرگ زندگی می‌کند.

یکی دیگر گفت: نخیر! اصلاً هم اینطور نیست. او توی لانه‌ای در

زیــرزمین زنـدگی مـی‌کند. تـازه لانـه‌اش هـم از طـلا سـاخته شـده! شمانمی‌دانید که چقدر قشنگ است!

سومی گفت: شما می‌دانستید که او کتِ ابـریشمی مـی‌پوشد؟ هـمهٔ لباسهای او گران‌قیمت و زیبا هستند. من که فکر نمی‌کنم او حاضر شود زیرِ زمین زندگی کند.

خلاصه سه‌تا دوست آنقدر باهم جرّ و بحث کردند که کـم‌کم داشت دعوایشان می‌شد. صدای داد و فریاد آنها تا آن سرجنگل هم می‌رفت. یکدفعه وسط دعوای آنها، صدای بلندی گفت: بس کنید! چه خبر است؟

این صدای جغد شاخدار بود که آن نـزدیکی‌ها روی شـاخهٔ درخـتی داشت استراحت می‌کرد. جغد از سرو صـدای آنـها سـردرد گـرفته بـود. حیوانات دیگری هم که آن طرفها بودند داشتند به جرّ و بحثِ خرگوشها گوش می‌کردند. جغد دوباره فریاد زد: به‌جای این حرفها به من بگویید خرگوشِ‌عید پاک چه شکلی است؟ چه رنگی است؟

آهوی زیبایی که نزدیک آنهابود، سرش را چند بـار بـه‌سمت پـایین تکان داد و به خرگوشها گفت: من همیشه به همین فکر می‌کنم. شـما جوابش را می‌دانید؟

هیچ کدام از حیوانات جواب این سؤال را ندادند و سـرشان را پـایین انداختند.

توی روزهای سرد زمستان که حتّی آب یخ می‌زد و برف همه جا را سفید می‌کرد، بیشتر حیوانات از خوشحالی آمدن خرگوشِ‌عید پاک اصلاً سـردشان نـمی‌شد. هـمه بـا ذوق و شـوق بـه عـید، بـه تـخم‌مرغ‌ها و



هدیه‌هایی که خرگوشِ‌عید با خودش می‌آورد فکر می‌کردند.

گوش‌خاکستری که حسابی به فکر رفته بود، یکدفعه از جایش پرید و گفت: ما باید دنبال او بگردیم! باید پیدایش کنیم. بعد هم با خوشحالی دور درخت بالا و پایین پرید.

گوش‌سیاه که تا این لحظه ساکت بود گفت: من همیشه با شماها بوده‌ام. پس من چی؟ من هم می‌آیم!

صبح روز بعد، سه دوست کوچولو باهم به‌راه افتادند تا گمشدهٔ خودشان را پیدا کنند. آنها چهار روز تمام توی جنگل راه رفتند و پشتِ هر بوته و درختی را گشتند. امّا چیزی پیدا نکردند. خرگوشها آنقدر رفتند و رفتند تا اینکه برکه‌ای را از دور دیدند. سه‌تایی با عجله به طرف برکه دویدند. کندهٔ درختی کنار برکه افتاده بود. تا آنها خواستند رویش بنشینند، قورباغهٔ بزرگی از کنار آن بیرون آمد. قورباغه با آنها کمی صحبت کرد و به آنها گفت: اگر شما دنبال خرگوشِ‌عید هستید، این نمکدان جادویی به شما کمک خواهد کرد. او نمکدانی را به خرگوشها داد و گفت: هر وقت خرگوشِ‌عید پاک را دیدید کمی نمک روی دُم او بپاشید.

خرگوشها از قورباغه تشکّر کردند و باز به راه افتادند. آنها خسته و ناامید شده بودند، امّا با حرفهای قورباغه دلگرم شدند و مطمئن شدند که می‌توانند خرگوشِ‌عید را پیدا کنند. خرگوشها بازهم توی جنگل جلو رفتند تا اینکه شب شد. آنها از خستگی روی علفهای بلندِ کنارِ درختی دراز کشیدند و بعد بزودی خوابشان برد.

وقتی‌که از خواب بیدار شدند و چشمشان را باز کردند، صبح بود، یک

صبحِ لطیف و زیبا. هواگرم شده‌بود و آسمان‌آبی‌بود. خورشیدخانم‌هم توی آسمان می‌درخشید. بهار از راه رسیده‌بود. زمین پر از گلهای نرگس بود.

بله بچّه‌ها، خرگوشها از خواب زمستانی بیدار شده بودند! پرنده‌ها و پروانه‌ها روی شاخه‌ها این‌ور و آن‌ور می‌پریدند. خلاصه اینکه همه‌جا و همه‌چیز قشنگ شده بود. سه خرگوش با خوشحالی به هم نگاه کردند و بعد چشمشان به سبدهای بزرگی افتاد که کمی دورتر روی علفها قرار داشتند. سبدها پربودند از تخم‌مرغ‌های رنگی، شکلات و چیزهای دیگر. سبدها با نوارهای طلایی تزیین شده بودند. کنار سبدها نامه‌ای با خطِ زیبا دیده می‌شد.

گوش‌خاکستری دوید و نامه را برداشت. توی نامه نوشته شده بود:

دوستان خوبم! از اینکه به‌یاد من هستید متشکَرم. شما راه زیادی رفته‌اید. همه‌جا را به دنبال من گشتید. امّا پیداکردن من خیلی راحت نیست. شاید یک‌روز بتوانیم همدیگر را ببینیم. روزی که شما بتوانید روی دُم من نمک جادو بپاشید، من برای همیشه پیش شما می‌مانم. پس خداحافظ تا آن روز!

بله بچّه‌های عزیز، خرگوشِ عیدپاک وقتی که آنها خواب بودند از آنجا گذشته بود. گوش‌خاکستری، گوش‌قهوه‌ای و گوش‌سیاه همانجا به هم قول دادند سال بعد موقع عید پاک بیدار بمانند تا بتوانند خرگوشِ‌عید را ببینند و بعد با خوشحالی سبدهایشان را برداشتند و به منزل برگشتند.



زیبای خفته

در زمانهای قدیم پادشاه و ملکه‌ای زندگی می‌کردند که بچّه‌ای نداشتند. سالها گذشت. بالاخره خدا آرزوی آنها را برآورده کرد و ملکه دختری زیبا به دنیا آورد. پادشاه دستور داد جشن بزرگی برپا کنند و مهمانهای زیادی هم به جشن دعوت شدند.

همهٔ درباریها و افراد مهم کشور هم به جشن دعوت شده بودند. در آن کشور سیزده پری زندگی می‌کردند. پادشاه دستور داد آنها را هم به جشن دعوت کنند. چون جشن خیلی مهم و کارها خیلی زیاد بود، اطرافیانِ پادشاه دوازده پری را به جشن دعوت کردند و نفر سیزدهم از یادشان رفت. پادشاه می‌دانست که پریان به دخترش هدایایی خواهند داد و از این بابت خیلی خوشحال بود چون هدیهٔ پریان را باعث برکت و خوشبختی زندگی دخترش می‌دانست.

بالاخره شبِ جشن فرا رسید. همه آمده بودند. قصر پر از نور و گل بود.

کم‌کم دوازده پری نیز هرکدام از راه رسیدند. هر یک از آنها به نوبت جلو آمدند و به کودک هدیه‌ای دادند. اولی به نوزاد، زیبایی را هدیه کرد. دومی قلبی مهربان به او بخشید و سومی هوش فراوان به او داد ... تا اینکه نوبت به پری دوازدهم رسید. در همین موقع پری سیزدهم با عصبانیّت و ناراحتی وارد جشن شد. او یکراست به‌طرف پادشاه رفت و از او گِلِه کرد که چرا به جشن دعوت نشده‌است. پری فکر کرده بود که مخصوصاً این کار را کرده‌اند و همین باعث دلخوری و کینهٔ او شده‌بود. پری با فریاد به پادشاه گفت: من به جشن آمده‌ام تا بتوانم به فرزند تو هدیه‌ای بدهم و هدیهٔ من این است که در پانزدهمین سال تولد دخترت، سوزن نخریسی به انگشت او خواهد رفت که باعث مرگش خواهد شد.

او این را گفت و با عصای جادویش به دختر کوچولوی پادشاه اشاره کرد و در یک چشم به‌هم زدن از آنجا دور شد. تمام افرادی که به جشن آمده بودند ساکت و ناراحت شدند. ملکه با صدای بلند گریه می‌کرد و پادشاه از غصّه سرش را توی دستش گرفته بود. دوازدهمین پری که هنوز هدیه‌اش را به کودک نداده بود، جلو آمد و به پادشاه و ملکه گفت: می‌خواهم هدیه‌ای به دخترتان بدهم. من نمی‌توانم مانع از انجام جادوی آن پری بشوم چون او خیلی قدرتمند است. امّا می‌توانم باعث شوم که اثر آن کمتر شود. من فقط می‌توانم کاری کنم که سوزنی که به دست او می‌رود باعث مرگش نشود. او به خواب عمیقی خواهد رفت که ممکن است حتّی صدسال طول بکشد!

پادشاه و ملکه با این حرف امیدوار شدند و خدا را شکر کردند که دختر

آنها زنده می‌ماند.

اینطور شد که پری دوازدهم هدیه‌اش را به کودک داد. پادشاه آرزوی سلامتی و تندرستی دخترش را داشت و فردای آن روز دستور داد تمام چرخهای نخریسی را جمع کردند و آتش زدند. از آن روز به بعد مأمورانِ پادشاه همه‌جا را زیر نظر داشتند و اگر در خانه‌ای چرخ نخریسی پیدا می‌کردند صاحب آن را مجازات می‌کردند!

سالها از این ماجرا گذشت و همه چیز فراموش شد. دختر کوچولوی پادشاه و ملکه حالا شاهزاده خانمی زیبا و مهربان و باهوش بود. همه‌جا از زیبایی او حرف می‌زدند و او را دوست داشتند. موقعی که دختر پانزده‌ساله شد، پادشاه و ملکه به کشور همسایه دعوت شدند. دختر پادشاه تا آن موقع هیچوقت بدون پدر و مادرش زندگی نکرده بود. ملکه و پادشاه به تمام مستخدمها و نگهبانهای قصر دستور دادند که از شاهزاده خانم خوب مواظبت کنند و بعد به سفر رفتند.

شاهزاده خانم که تا آن روز همهٔ اتاقهای قصر را ندیده بود و حوصله‌اش سررفته بود، تصمیم گرفت توی قصر گردش کند. او به تک‌تک اتاقها و طبقات قصر سرزد. توی بعضی از اتاقها چیزهای جالبی پیدا می‌کرد که تا آنوقت ندیده بود. در زیرزمین قصر او به اتاقی رسید که درِ چوبی داشت و دستگیرهٔ آن زنگ زده بود. در را باز کرد و توی اتاق رفت. آنجا پیرزنی را دید که کنار چرخ نخریسی نشسته بود و مشغول کارش بود. این پیرزن از مستخدمهای قصر بود که سالهای سال در زیرزمینِ قصر زندگی می‌کرد و تقریباً همه او را فراموش کرده بودند.

شاهزاده خانم تا آن موقع چرخ نخریسی ندیده بود و برایش تازگی داشت. به‌پیرزن گفت: آه مادربزرگ، چه وسیلهٔ جالبی دارید! اجازه می‌دهید من هم با آن کار کنمَ؟ پیرزن که از شاهزاده خانم خوشش آمده بود، با مهربانی به او نشان داد که چطور باید با آن کار کند.

شاهزاده خانم پشتِ چرخِ نخریسی نشست و شروع به‌کار کرد. یکدفعه سوزن نخریسی توی انگشتش رفت. او احساس کرد خوابش گرفته و گیج شده‌است. دختر به پیرزن گفت: مادر بزرگ، کمک کن روی تختخوابت دراز بکشم! من خیلی خوابم می‌آید! به‌محض اینکه دختر روی تخت دراز کشید به خواب رفت! آن‌هم چه خواب عمیقی! پیرزن بیچاره توی سر خودش می‌زد چون فکر می‌کرد باعث مرگ دختر جوان شده است! این خوابِ عجیب، کم‌کم همهٔ قصر را فراگرفت. همه‌جا ساکت شده بود. حتّی ملکه و پادشاه هم که از راه رسیدند، خوابشان گرفت و بعد از چند دقیقه آنها هم به‌خواب رفتند و به همان حال باقی ماندند.

همهٔ مستخدمها و آشپزها و نگهبانانِ قصر هم در همان حال باقی ماندند و به‌خواب رفتند. حتّی جوجه‌های سرخ‌شده روی آتش نیز به همان صورت باقی ماند. اسبهای توی اسطبل، سگها و گربه‌های قصر هم چشمانشان را بستند و خوابیدند. به‌نظر می‌رسید که زمان متوقّف شده است. گلها و پیچکهای اطراف قصر آن قدر رشد کردند و بزرگ شدند که دور قصر به صورت جنگل انبوهی در آمد. دیگر حتّی بزور می‌شد قصر را دید. تنها برجهای بلند قصر از پیچکها و گلها بیرون مانده



بودند که آنها هم مثل دیوارهای قصر از خزه پوشیده شده‌بودند.

چند سال گذشت. قصّهٔ قصری که به‌خواب رفته بود به صورت داستان بین مردم دهان به دهان می‌گشت. همه می‌گفتند آنجا طلسم و جادو شده و شاهزاده خانمی زیبا توی آن خوابیده است و نام او را زیبای‌خفته گذاشته بودند. مردم می‌ترسیدند به آن قصر نزدیک شوند. چون فکر می‌کردند طلسم و جادوی قصر آنها را از بین می‌برد.

شاهزاده‌های زیادی از سرزمینهای مختلف به آنجا رفته بودند. هر کدام از آنها می‌خواستند با چشم خودشان زیبای‌خفته و قصر اسرارآمیز را ببینند. آنها با اینکه شجاع و قوی بودند، امّا هیچکدام نتوانستند از پیچکها و تیغهای اطراف قصر رد شوند و خیلی از آنها توی تیغها افتادند و مردند.

بعد از سالها، روزی از روزها، شاهزادهٔ جوانی که خیلی شجاع و خوش‌قیافه بود، از آن اطراف رد می‌شد. پیرمردی در آنجا داستان قصر قدیمی و زیبای‌خفته را برای او تعریف کرد. شاهزاده احساس کرد خیلی دلش می‌خواهد زیبای‌خفته را ببیند. او به پیرمرد گفت: این قصر کجاست؟ چطور می‌توانم به آنجا برسم؟

پیرمرد به او التماس کرد که به آنجا نرود چون جانش را از دست خواهد داد . امّا شاهزاده با غرور گفت: من مثل بقیّه نیستم. من حتماً باید این شاهزاده خانم را ببینم.

بالاخره پیرمرد راه قصر را به او نشان داد و او را راهنمایی کرد. از آن زمان حدود صد سال گذشته بود. گلها و گیاهان و پیچکهای قصر بیشتر و



بیشتر شده بودند. به‌محض اینکه شاهزاده یکی از گلهای سرخ اطراف قصر را بویید و با دستش گل را لمس کرد، راهی از میان پیچکها و شاخه‌ها به‌وجود آمد و او توانست از میان آنها بگذرد و به دروازهٔ قصر برسد. شاهزاده وارد قصر شد و به اتاقهای آن سرکشید. توی یکی از اتاقها شاه و ملکه را دید که مثل مجسمه در خواب بودند. توی اتاقهای قصر هیچ‌کس حرکت نمی‌کرد و همه‌جا ساکت بود.

بالاخره او به زیرزمین رسید و درِ چوبی کوچکی را دید. آنجا همان اتاقی بود که زیبای‌خفته به‌خواب رفته بود. شاهزاده با دیدن زیبای‌خفته یک دل نه صد دل عاشق او شد. او تا آن زمان دختری به آن زیبایی ندیده بود. شاهزاده ناراحت و غمگین کنارِ تخت زیبای‌خفته نشست و دست به سوی آسمان برد و برای او دعا کرد . با این دعا یکدفعه زیبای‌خفته چشمانش را باز کرد. تنها کسی را که کنارش دید شاهزاده بود. زیبای‌خفته پیش خودش فکر کرد که انگار سالهای سال است این جوان را می‌شناسد!

شاهزاده به او لبخندی زد و همه چیز را برایش تعریف کرد. آنها از اتاق بیرون آمدند. همانطور که راه می‌رفتند، کم‌کم قصر هم از خواب بیدار شد. سگها شروع به پارس کردند. گربه‌ها این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند. اسبهای توی اسطبل شیهه می‌کشیدند. مستخدمها و نگهبانها هم مشغول کارشان شدند. پادشاه و ملکه هم از خواب بیدار شده بودند و دنبال دخترشان می‌گشتند. شاهزادهٔ جوان و زیبای‌خفته پیش پادشاه و ملکه رفتند و شاهزادهٔ جوان از زیبای‌خفته خواست که با او



ازدواج کند.

جشن عروسی آنها چند روز بعد برگزار شد. دوباره تمام قصر غرق در نور و گل شده بود. مردم خوشحال بودند و شادی می‌کردند. از آن روز به بعد زیبای‌خفته و شاهزادهٔ جوان سالهای سال در کنار هم با شادی و خوشی زندگی کردند.

سه بُز ناقلا

در زمانهای دور، سه بز زندگی می‌کردند. این سه‌تا بز با هم برادر بودند. آنها همدیگر را خیلی دوست داشتند و همه آنها را به اسم سه بُز زرنگ و ناقلا می‌شناختند. این سه برادر در میان تخته‌سنگهای یک تپّهٔ بزرگ زندگی می‌کردند. علفهای تپّه و درّهٔ پایین آن خشک و قهوه‌ای شده بود و آنها تقریباً همیشه گرسنه بودند. سه برادر آرزو داشتند به تپّهٔ روبرو بروند و از علفهای تازه و سرسبز آن یک شکم سیر بخورند.

برای رفتن به تپّهٔ روبرو آنها می‌بایست از روی پلی می‌گذشتند چون آب رودخانه خیلی زیاد بود و بدون گذشتن از پل، عبور از رودخانه امکان نداشت. مشکل بُزها، پل رودخانه نبود. زیر پل، غولِ بدترکیب و بدجنسی زندگی می‌کرد که همه از او می‌ترسیدند. او به تمام کسانی که می‌خواستند از پل رد شوند، حمله می‌کرد و آنها را می‌خورد. برای همین کسی جرأت رفتن به تپّهٔ روبرو را نداشت.

این بود که سه بُز مجبور شده بودند توی آن درهٔ خشک زندگی کنند. آنها روز به روز لاغرتر می‌شدند و با حسرت به علفهای تپّهٔ روبرو نگاه می‌کردند.

روزی از روزها، بُز کوچکتر به برادرانش گفت: من دیگر طاقتم تمام شده! مگر چقدر می‌توانیم گرسنگی را تحمّل کنیم. من می‌خواهم به تپّهٔ روبرو بروم! هرچه می‌خواهد بشود!

برادر وسطی گفت: مگر عقلت را از دست داده‌ای! مثل اینکه یادت رفته زیر پل آن غولِ بدترکیب کمین کرده است! مثل اینکه جانت برایت مهم نیست!

بز کوچکتر گفت: شاید اینطور باشد،امّا چه فرقی می‌کند؛ اگر همین‌جا بمانیم بالاخره از گرسنگی می‌میریم!

بزرگترین برادر گفت: تو خیلی کوچکی! خوردن تو برای غول هیچ‌کاری ندارد!

بز جواب داد: حالا می‌بینیم!

او با برادرانش خداحافظی کرد و رفت. برادرهای بزرگتر با ناراحتی، رفتن او را تماشا می‌کردند، چون فکر می‌کردند چیزی به مردنِ برادرشان نمانده است!

بُز وقتی به پل رسید با سرعت شروع به دویدن کرد. غول که زیر پُل نشسته بود، صدای پای او را شنید و روی پل پرید. نگاهی به بُز کرد و گفت: آهای! تو کی هستی؟ چطور جرأت کردی این طرفها بیایی؟!

بُز بیچاره که از ترس می‌لرزید با صدای آهسته‌ای گفت: من هستم،

بُز. و با ناراحتی و ترس ادامه داد: لطفاً مرا نخورید قربان! من خیلی کوچک و لاغر هستم. نگاه کنید! ببینید چقدر استخوانی‌ام! من به‌درد شما نمی‌خورم!

غول لبهایش را لیسید و خندهٔ وحشتناکی کرد و گفت: امّا به‌نظر من خیلی هم خوردنی هستی!

بُزِ بیچاره همینطور که می‌لرزید گفت: نه، نه، مرا نخورید. من برادر بزرگتری دارم که از من چاقتر است. او برای خوردن بهتر از من است. اگر مرا نخورید و بگذارید رد شوم، او هم به اینجا می‌آید و آنوقت شما می‌توانید او را بخورید!

غولِ بدجنس فکر کرد بد نیست صبر کند و بز چاقتری را بخورد. این شد که اجازه داد بُز کوچولو از پل رد شود. وقتی که بُز کوچولو به آن طرف رسید هر روز توی تپّه‌ها می‌دوید و این طرف و آن طرف سر می‌کشید. او تا دلش می‌خواست از علفهای تازه می‌خورد و بازی می‌کرد. بُز کوچولو روز به روز چاقتر و بزرگتر می‌شد.

بعد از چند روز، برادر دومی تصمیم گرفت مثل برادرش به آن طرف پل برود.بز از برادر بزرگتر خداحافظی کرد و به‌راه افتاد. هنوز به وسط پل نرسیده بود که غول بی‌ریخت روی پل پرید و گفت: هی! تو کی هستی؟ کجا می‌روی؟ مگر نمی‌دانی این پُل مال من است؟

بز با ترس و لرز گفت: قربان من هستم، بُز.

غول فریاد زد: الآن تو را می‌خورم!

بُز که از ترس می‌لرزید گفت: آه نه، نه، شما را به خدا مرا نخورید! من

خیلی چاق نیستم. اگر مرا نخورید و بگذارید رد شوم، برادر بزرگترم که از من چاقتر است به این طرف می‌آید و شما می‌توانید او را بخورید!

غول خیلی گرسنه بود ولیَ فکر کرد بهتر است صبر کند و بُز سومی را بخورد. این شد که اجازه داد این بُز هم از پل رد شود.

بُز با عجله از پل گذشت و به‌طرف علفهای سرسبز و تازه رفت. او هم مثل برادرش تا می‌توانست از علفهای تازه خورد. حالا دو برادر باهم شاد بودند و جست‌وخیز می‌کردند!

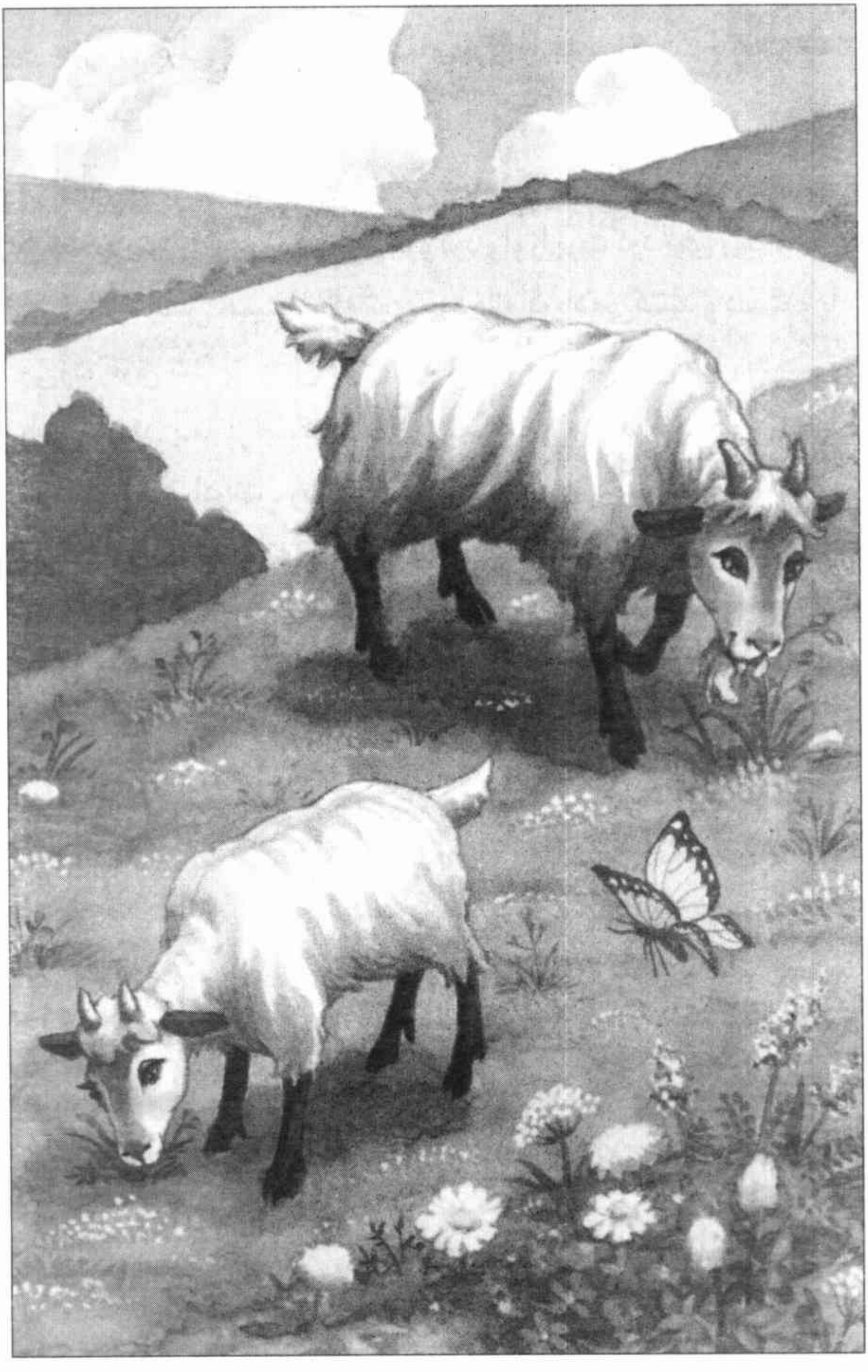
چند روز گذشت. برادر بزرگتر دید که تنها شده است. برادرانش آن طرف خوشحال و راضی زندگی می‌کردند و روز به روز چاقتر می‌شدند امّا او روزبروز لاغرتر و ضعیفتر می‌شد. بُز مدّتی با خودش فکر کرد و بالاخره تصمیمش راگرفت وگفت: من باید به آن طرف بروم، هر چه که می‌خواهد بشود! این شد که او هم به‌راه افتاد. وقتی به پل رسید، با سرعت دوید. یکدفعه، غول بالای پل پرید وگفت: کجا می‌روی؟ تو باید برادر سومی باشی! برادرانت گفته بودند که می‌آیی!

بُز نگاهی به غول کرد، به نظرش آمد که او خیلی بزرگ نیست و زورِ زیادی ندارد. بُز اصلاً از او نترسید و تعجّب کرد که چرا تا حالا از این موجودِ بدترکیب و ضعیف می‌ترسیده!

بُز با شجاعت گفت: من از تو نمی‌ترسم!

غول فریاد زد: الآن نشانت می‌دهم!

بُز با غرور گفت: بیا جلو ببینم چکار می‌کنی! من دو شاخ تیز دارم. حسابت را می‌رسم!



غول که خیلی گرسنه بود، حرفهای بُزی را جدی نگرفت و گفت: چه بُز بی‌عقلی! و به بُز حمله کرد.

از آن طرف بُز هم با سرعت به‌طرف او دوید. در یک چشم به‌هم‌زدن بُز شاخهایش را توی شکم غول فرو کرد و او را پرت کرد توی رودخانه.

غول بدجنس همینطور که توی رودخانه فریاد می‌کشید و دست و پا می‌زد، غرق شد. بُزِ عاقل کاری کرد که همه از دست آن غول بدجنس راحت شدند. بعد از اینکه مطمئن شد غول مرده است، دوان دوان خودش را به برادرانش رساند. حالا هر سه با هم جست‌وخیز و بازی می‌کردند. آنها تا آخر عمر در آن تپّه‌های سرسبز، با آرامش و راحتی زندگی کردند.

بلبل

در زمانهای دور در کشورِ چین امپراتوری زندگی می‌کرد. قصر امپراتور از مرمر ساخته شده و زیباترین قصر در تمام دنیا بود. گلها و گیاهان کمیاب و زیبا در باغچه‌های قصر دیده می‌شد. در اطراف قصر جنگل زیبا و بزرگی وجود داشت که طرف دیگر آن به دریا می‌رسید. در این جنگل، بلبل کوچکی زندگی می‌کرد. آواز این بلبل بسیار زیبا و دلنشین بود طوری که اگر کسی صدایش را می‌شنید، هیچوقت نمی‌توانست آن را فراموش کند. ماهیگیران فقیری که روزها تورشان را به دریا می‌انداختند، وقتی که صدای بلبل را می‌شنیدند، دست از کار می‌کشیدند و به صدای زیبای او گوش می‌دادند. آنها همانطور که آه می‌کشیدند با خود زمزمه می‌کردند: به به! چه آوازی، چه صدایی! آواز دلنشین بلبل خستگی را از تنشان بیرون می‌برد. مسافرانی که از سرزمینهای دور برای دیدن قصر پادشاه به آن شهر می‌آمدند، از دیدنِ

آن قصر سفید و باغهای زیبا متعجّب می‌شدند، امّا وقتی که صدای بلبل را می‌شنیدند با خود می‌گفتند: این یکی از همهٔ چیزهایی که دیده‌ایم و شنیده‌ایم جالبتر است و با همهٔ آنها فرق دارد.

شاعرها و نویسنده‌ها کتابهای زیادی در مورد قصر و باغ امپراتور نوشته بودند، امّا بیشتر از همه از صدای بلبل تعریف و تمجید می‌کردند. این کتابها به تمام کشورهای دنیا برده شده بود. یک روز امپراتور هم یکی از آنها را خواند و با خودش گفت: هوم! چقدر عجیب است! با وجود این همه چیزهای قشنگ که توی کشورم وجود دارد، این کتابها صدای یک بلبل کوچک را شگفت‌انگیزتر و جالبتر می‌دانند! اصلاً این بلبل کجاست؟ مگر صدایش چقدر تعریف دارد که این همه توی کتابها نوشته‌اند؟ چرا من تا حالا صدای آن را نشنیده‌ام؟

این شد که امپراتور تمام وزیران و درباریان را جمع کرد و از آنها راجع به بلبل سؤال کرد. امّا آنها هم چیزی نمی‌دانستند و صدای بلبل را نشنیده بودند.

روزی یکی از درباریان از یکی از مستخدمهای خانه در مورد بلبل سؤال کرد. مستخدم با هیجان گفت: آن بلبل را می‌گویید؟ من خیلی خوب می‌شناسمش! و بعد ادامه داد: مادر من کنار دریا زندگی می‌کند و من هر روز غروب به دیدن او می‌روم. وقتی به جنگل می‌رسم، همیشه خسته و غمگین هستم، امّا وقتی صدای بلبل را می‌شنوم، آنوقت احساس می‌کنم که مادرم مرا بوسیده است و همین باعث می‌شود که از خوشحالی گریه کنم.



مرد درباری از مستخدم خواست که او را پیش بلبل ببرد و آنها همان موقع به راه افتادند. هنوز خیلی دور نشده بودند که گـاوی را در مـرغزار دیدند. در این هنگام صدایی به گوششان رسید. مرد درباری با هیجان گفت: این باید بلبل باشد! من این صدا را قبلاً هم شنیده‌ام! این بـلبلِ کوچک عجب صدای قوی و محکمی دارد!

مستخدم با خنده گفت: آه نه قربان، این بلبل نیست! این صدای یک گاو است. هنوز خیلی مانده تا به بلبل برسیم!

بعد از مدّت کوتاهی آنها به بـرکه‌ای رسـیدند. قـورباغه‌های زیـادی مشغول آواز خواندن بودند: قور قور قور قور...

مرد درباری دوباره گفت: این دیگـر حـتماً صـدای بـلبل است. چـه صدای قشنگی! صدای او مثل صدای زنگ کلیساست!

مستخدم دوباره با خنده گفت: آه نه قربان، این صدای بلبل نیست! ما بزودی صدای او را می‌شنویم.

بعد ناگهان با خوشحالی فریاد کشید: نگاه کنید! آنجا را ببینید. بـلبل آنجاست. آنوقت با دستش پرندهٔ قهوه‌ای ـ خاکستریِ کوچکی را نشان داد که روی درخت نشسته بود. یکی دیگر از مستخدمها که همراهشان آمده بود گفت: آه چقدر کوچک است. من هیچوقت فکر نمی‌کردم بلبل اینقدر کوچک باشد. درست مثل یک عروسک است!

بلبل بعد از چند دقیقه شروع به خواندن کرد. صدای قشنگ او توی جنگل پیچید. مرد درباری چشمهایش را بسته بود و آهسته با خـودش می‌گفت: به‌به! به‌به!

بعد چشمهایش را باز کرد و گفت: روز بخیر بلبل! ما آمده‌ایم تا از تو بخواهیم برای امپراتور آواز بخوانی.

بلبل گفت: همین الآن باید بخوانم؟

مرد درباری گفت: حالا نه! تو باید غروب امروز به قصر امپراتور بیایی و آنجا آواز بخوانی.

بلبل گفت: همه می‌گویند آوازم بهترین آواز جنگل است. اگر امپراتور هم در آرزوی شنیدن صدای من است، به آنجا می‌آیم.

غروبِ آن‌روز، قصر امپراتور با فانوسهای رنگی نورانی شده بود. همه‌جا را با نوارهای طلایی و نقره‌ای که مخصوص روزهای جشن بود، آذین بسته بودند. پادشاه روی تختِ مخصوص نشسته بود و درباریان دورش جمع شده بودند. همه بهترین لباسهایشان را پوشیدند. یک پایهٔ طلا هم کنار تخت امپراتور برای بلبل گذاشتند تا رویش بنشیند.

بالاخره پرنده از راه رسید. او از پنجره‌ای که باز بود وارد قصر شد. بلبل رفت و سر جایش نشست و شروع به خواندن کرد. آواز او به لطافتِ یک روز آفتابی و بهاری بود. همه سراپاگوش بودند. امپراتور به جلو خم و صورتش از اشک خیس شده بود. وقتی که آواز بلبل تمام شد، امپراتور به او گفت: در همهٔ عمرم آوازی به این زیبایی نشنیده بودم. و بعد انگشتر طلایش را از دست بیرون آورد و خواست آن را به بلبل بدهد.

امّا بلبل انگشتر پادشاه را قبول نکرد وَ گفت: وقتی که من آواز می‌خواندم، شما گریه می‌کردید و آن برای من با ارزشتر از این انگشتر است.

این‌بار بلبل آوازی که زیباتر از آواز قبلی بود، خواند و بعد به سمت لانه‌اش به‌طرفِ جنگل پرواز کرد. آن شب همه از آوازهای بلبل لذت بردند. امپراتور اعلام کرد که بلبل می‌بایست جایی مخصوص در قصر داشته باشد و بعد دستور داد قفسی از طلا برایش بسازند و گفت که باید دوازده خدمتکار در خدمت بلبل باشند. بلبل هر شب به دربار می‌آمد و آواز می‌خواند و امپراتور و اطرافیانش در آرزوی شنیدن صدای او بودند.

مدّتی گذشت. روزی امپراتور بسته‌ای از امپراتور ژاپن به دستش رسید. روی بسته با خط طلا نوشته بودند: بلبل

امپراتور موقعی که درِ جعبه را باز می‌کرد، با خودش گفت: حتماً کتابی در مورد بلبلِ شگفت‌انگیزِ کشورِ من است. امّا به‌جای کتاب یک بلبل کوکی درون آن دید. بلبل از طلا ساخته شده و با سنگهای گرانقیمت تزیین شده بود. وقتی پرندهٔ مصنوعی را کوک کردند، متوجه شدند که صدایی شبیه یک بلبل واقعی دارد و حتّی دمش را هم موقع آواز خواندن حرکت می‌دهد.

تمام کسانی که آنجا بودند، شروع به تعریف و تمجید از پرندهٔ مصنوعی کردند. بعضی از آنها می‌گفتند: اگر بلبل واقعی با این بلبل آواز بخواند یک آواز دو صدایی خواهیم شنید. اینطوری خیلی جالبتر خواهد بود.

وقتی شب شد، بلبل هم از راه رسید. او و پرندهٔ مصنوعی با هم شروع به خواندن کردند. پرندهٔ مصنوعی فقط می‌توانست یک آواز بخواند. درباریان با خودشان فکر کردند که با داشتن این بلبل هر وقت که دلشان

خواست می‌توانند به صدای بلبل کوکی گوش کنند و لازم نیست هر شب منتظر بلبل واقعی بشوند. این شد که به بلبل گفتند: صبر کن و آواز نخوان تا ما به صدای این پرنده گوش کنیم. بعد دوباره پرنده را کوک کردند. چند نفر از آنها به همدیگر می‌گفتند: این صدا خیلی زیباتر از صدای بلبل است! چقدر خوب آواز می‌خواند!

بالاخره بعد از اینکه چندبار به صدای بلبل مصنوعی گوش کردند، امپراتور فرمان داد که حالا نوبت بلبل واقعی است که بتنهایی آواز بخواند. همه به سمت بلبل نگاه کردند امّا جای او خالی بود. پرنده پرواز کرده و رفته بود. درباریانِ از خودراضی پچ‌پچ می‌کردند و می‌گفتند: چه پرندهٔ نمک‌نشناسی! بدون خداحافظی رفت! اصلاً مهم نیست. ما بهترین و خوش‌صداترین پرندهٔ دنیا را در قصرمان داریم!

از آن شب به بعد بلبل واقعی دیگر به قصر امپراتور نیامد. آنها پرندهٔ مصنوعی را توی قفس طلا گذاشتند و هر شب همه دورش جمع شدند. حدود یک سال از این ماجرا گذشت. طبق معمول هر شب، امپراتور دستور داد پرنده را کوک کردند. امّا از پرنده به‌جای آواز، صدای گوش‌خراشی بیرون می‌آمد: قیژ، قوژ، قیژ...

کوکِ پرندهٔ مصنوعی بعد از یک‌سال خراب شده بود. امپراتور دستور داد همهٔ کسانی که ساعت می‌سازند در قصر او حاضر شوند و کوک پرنده را درست کنند. چند روز گذشت امّا کوک پرنده درست نشد که نشد.

ساعت‌سازها به امپراتور گفتند که کوک پرنده فقط یک‌سال دوام داشته و دیگر تعمیر نمی‌شود. درباریان از شنیدن این خبر غمگین شدند

و کاری از دستشان بر نیامد. پنج سال از این ماجرا هم گذشت. امپراتور بسختی مریض شده بود. همه ناراحت بودند و فکر می‌کردند امپراتور بزودی می‌میرد. کسانی که امپراتور را خیلی دوست داشتند مرتّب به دیدنش می‌آمدند، امّا بیماری امپراتور بهتر نمی‌شد. او روی تخت دراز کشیده بود و نفس‌های آخرش را می‌کشید. پرندهٔ مصنوعی را هم کنار تخت او گذاشته بودند. امپراتور چشمانش را باز کرد. مرگ را دید که کنار تختخوابش نشسته و تاجی طلایی بر سر گذاشته است. صورتهای عجیب و غریبی هم کنار بسترش دید. آنها دور تخت امپراتور می‌چرخیدند و با او حرف می‌زدند. بعضی از آنها صورت مهربانی داشتند امّا بعضی از آنها بدجنس و ترسناک به‌نظر می‌آمدند. این صورتها اعمال و کارهای امپراتور بودند. بد و خوب همه حاضر شده و در گوش او می‌گفتند: ما را به‌یاد داری؟ ما را به‌یاد می‌آوری؟ و بعد می‌خندیدند.

امپراتور ناله و گریه می‌کرد و مرتّب می‌گفت: دیگر بس کنید، خدایا نجاتم بده! خدایا کمکم کن! ناگهان چشم امپراتور به پرندهٔ مصنوعی افتاد با التماس به پرنده گفت: لطفاً آوازی بخوان. آرزو دارم که قبل از مرگم فقط صدای یک آواز را بشنوم. می‌خواهم از دست این صداها خلاص شوم!

امّا پرندهٔ مصنوعی همانطور سر جایش ایستاده و به امپراتور زُل زده بود. اتاق سرد و ساکت به‌نظر می‌رسید. مرگ نزدیکتر آمد. یکدفعه صدایی دلنشین و زیبا از پنجرهٔ بازِ اتاق به گوش رسید. صدای آوازِ بلبل بود. او شنیده بود که امپراتور بیمار است و آمده بود تا برایش آواز بخواند.

امپراتور با شنیدن صدای پرنده احساس کرد که خون توی رگ‌هایش به‌حرکت در آمده است.

صورت او که قبلاً مثل گچ سفید به‌نظر می‌رسید، حالا رنگ گرفته بود. کم‌کم توانست بنشیند و به صدای پرنده گوش کند حتّی مرگ هم مرتّب تکرار می‌کرد: بخوان پرندهٔ زیبا، بخوان، و بعد ناپدید شد. امپراتور احساس کرد قوی و سالم شده است و از خوشحالی به گریه افتاد. او از جایش بلند شد و کنار پنجره رفت. بلبل روی شاخهٔ درخت نشسته بود. امپراتور به او گفت: پرندهٔ مهربان من، چطور می‌توانم محبّت و لطف تو را جبران کنم؟ من تو را ناراحت کردم، امّا تو برای من آواز خواندی و باعث نجاتم شدی! حالا مرا ببخش و هر آرزویی داری بگو تا برآورده کنم!

بلبل گفت: اوّلین‌بار که من برایت آواز خواندم، تو گریه کردی، پس تو هم قلب مهربانی داری و همین برای من کافی است. آرزوی من این است که هر شب کنار پنجره بیایم و برایت آواز بخوانم. ممکن است این آوازها شاد یا غمگین باشند و تو از آواز من می‌فهمی که در سرزمینِ تو چه کارهایی انجام می‌شود. من اخبار همهٔ سرزمینت را به تو می‌رسانم امّا هیچ‌کس نباید بداند که من آنها را برای تو نقل کرده‌ام و آنوقت تو می‌توانی مثل یک امپراتورِ مهربان به مردم کشورت کمک کنی و نگذاری به هیچ کس ظلم شود. امپراتور با خوشحالی فریاد کشید: قبول دارم، خیلی خوب است، خیلی خوب است!

بلبل دوباره آواز خواند تا آنکه امپراتور با صدای زیبای او به‌خواب

رفت.

صبح روز بعد، موقعی که آفتاب می‌درخشید، خدمتکارانِ امپراتور که فکر می‌کردند او مرده استَ به اتاق خوابش رفتند. امّا برخـلاف تـصوّرِ آنها، امپراتور از جایش بلند شد و به طرفشان رفت و با لبخندی مهربان گفت: صبحِ همگی بخیر!

زیبا و هیولا

در زمانهای قدیم بازرگانِ ثروتمندی زندگی می‌کرد که سه دختر داشت. این سه دختر سالهای سال، کاملاً راحت و آسوده زندگی می‌کردند و هر چه دلشان می‌خواست برایشان فراهم می‌شد. تا اینکه به‌خاطر ندانم‌کاری، بازرگان مال و ثروتش را از دست داد و آنها مجبور شدند در خانه‌ای کوچک و کهنه زندگی کنند. دو دختر بزرگتر بازرگان، خیلی مغرور و خودپسند بودند. آنها دائم غُر می‌زدند و حاضر نبودند کار کنند. دخترِ کوچکتر که مهربان و خوش‌اخلاق بود، وضع جدیدشان را قبول کرده بود و سعی می‌کرد کمتر باعثِ ناراحتی پدرش شود. این دخترِ مهربان را همه را دوست داشتند و او را زیبا صدا می‌زدند.

تقریباً یک سال از این ماجرا گذشت. روزی از روزها، خبر خوبی به بازرگان رسید. یکی از کشتیهایی که بازرگان فکر می‌کرد در دریا غرق شده است، سالم و پر از کالا به بندر رسیده بود. خواهرانِ بزرگتر از شنیدنِ

این خبر خیلی خوشحال شدند. آنها مطمئن شدند که مثل قبل پولدار شده‌اند و هر چه دلشان بخواهد می‌توانند بخرند. آنها از پدرشان خواستند وقتی که از بندر برمی‌گردد برایشان لباسهای ابریشمی و طلا و جواهر بیاورد. امّا دخترِ کوچکتر، چیزی از پدرش نخواست. پدر از او پرسید: دخترم تو چیزی لازم نداری؟ نمی‌خواهی چیزی برایت بیاورم؟

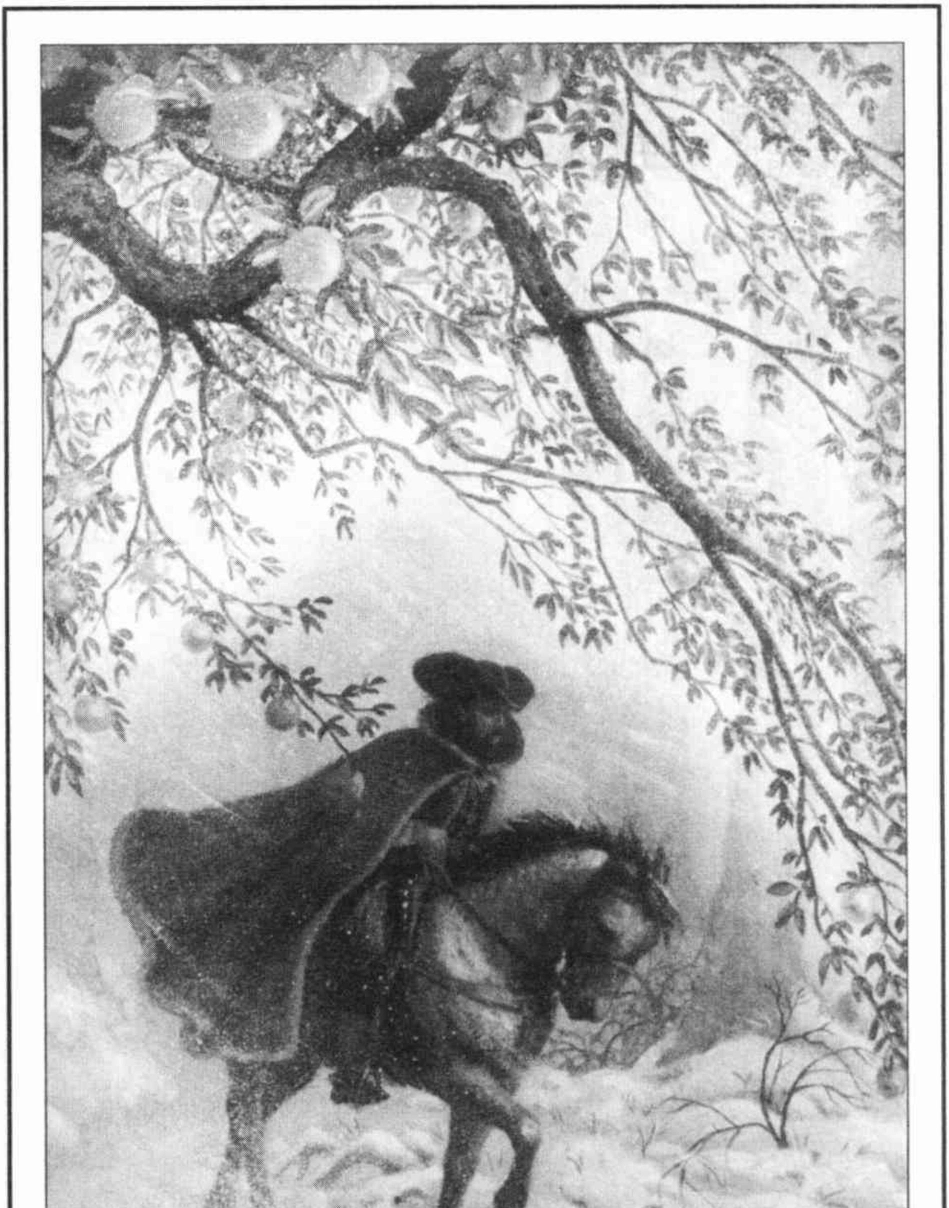
دختر با خجالت به پدر گفت: من فقط آرزوی سلامتی و تندرستی شما را دارم. امیدوارم خوب و سالم به منزل برگردید.

پدر گفت: با اینهمه دلم می‌خواهد تو هم چیزی سفارش بدهی!

زیبا گفت: بسیار خوب! حالا که اصرار دارید دلم می‌خواهد برایم شاخه‌ای گلِ رُز بیاورید. گلی که شبیه آن را ندیده باشم و کمیاب باشد!

بازرگان بعد از خداحافظی از دخترانش به‌طرف بندر به‌راه افتاد امّا وقتی به آنجا رسید، فهمید که دزدان تمامِ بار کشتی را دزدیده‌اند و چیزی برای او باقی نمانده است. این شد که ناراحت و غمگین، با دست خالی، به‌طرف منزلش به‌راه افتاد. او از این غصّه می‌خورد که نتوانسته بود چیزهایی را که دخترانش خواسته بودند، برای آنها تهیّه کند!

وقتی که بازرگان به نیمهٔ راه رسید، توفان بزرگی بر پا شد. کولاک و برف تمام راهها را بسته بود. بازرگان حتّی نمی‌توانست یک قدم به جلو بردارد. او با زحمت، میان درختان جنگل جلو رفت، تا اینکه به جادهٔ باریکی رسید. همینطور که جلو می‌رفت، برف و کولاک کمتر شد. در دو طرف جاده، درختان نارنج پر از میوه دیده می‌شد. کم‌کم از دور قصری را در انتهای جاده دید. دروازهٔ قصر باز بود، بازرگان به داخل قصر رفت. امّا



هیچ‌کس را در قصر ندید. توی یکی از اتاقهای قصر کنارِ آتش نشست و گرم شد. او همه‌اش با خود فکر می‌کرد: حتماً این آتش گرم را برای کسی درست کرده‌اند! پس صاحبِ قصر کجاست؟

بازرگان آنقدر خسته بود که همانجا خوابش برد. صبح روز بعد بیدار شد و دید که روی میز، صبحانهٔ مفصّلی چیده‌اند؛ امّا کسی آنجا نیست. بازرگان چون خیلی گرسنه بود صبحانه‌اش را خورد و از اتاق بیرون رفت.

او باز هم به اتاقهای قصر سرکشید امّا صاحبخانه را ندید تا از او تشکّر کند. بالاخره از جست‌وجو خسته شد و سوار اسبش شد و به‌طرف دروازهٔ قصر به‌راه افتاد.

توی حیاط قصر، چشم بازرگان به گلهای زیبایی افتاد که تا آن موقع هرگز ندیده بود. او به طرف بوته‌های گل رُز رفت و گفت، چه خوب که می‌توانم هدیهٔ یکی از دخترانم را تهیه کنم و آنوقت یکی از آنها را چید و بویید!

یکدفعه صدای فریاد بلندی به گوشش رسید: ای دزد نمک‌نشناس! اینطوری جواب مهمان‌نوازی مرا می‌دهی؟ به چه حقّی گل مرا چیدی؟ به‌خاطر کاری که کردی باید بمیری!

بازرگان، با وحشت سرش را برگرداند تا ببیند چه کسی دارد داد و فریاد می‌کند! بیچاره بازرگان! یکدفعه خشکش زد! او موجود زشت و ترسناکی را دید که بالای دیوار ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد.

بازرگان با ترس و لرز گفت: قربان مرا ببخشید. من قصد بدی نداشتنم. این شاخه گل را برای دختر کوچکم چیده‌ام. بعد ماجرا را برای



آن موجود زشتی که شبیه هیولا بود، تعریف کرد.

هیولا دوباره فریاد زد: حالا که اینطور است در صورتی می‌گذارم زنده بمانی که یکی از دخترانت را به اینجا بفرستی!

بازرگان هر چه خواهش و التماس کرد که هیولا او را ببخشد و از خواسته‌اش بگذرد نشد که نشد!

هیولا به او اجازه داد که پیش دخترانش برود و با آنها خداحافظی کند و به قصر برگردد و یا یکی از دخترانش را به قصر بفرستد!

بازرگان ناراحت و غمگین به منزلش رفت. او برای دخترانش گفت که بر سر کشتی چه آمده است، بعد هم شاخه گل را به زیبا داد و گفت: عزیزم! این همان گلی است که تو دوست داشتی امّا نمی‌دانی به چه قیمتی این گل را چیده‌ام!

دخترها که دیدند پدرشان خیلی ناراحت است از او خواستند که ماجرا را برایشان تعریف کند. بعد از شنیدن ماجرا، خواهرهای بزرگتر زیبا، با عصبانیّت به او گفتند: همه‌اش تقصیر تو است! تو باعث شدی که پدرمان توی این دردِ سر بیفتد! نگاه کن چکار کرده‌ای!

زیبا که از حرفهای آنها شرمنده و خجالت‌زده بود، به پدر گفت: اگر اجازه بدهید من به‌جای شما به قصر هیولا می‌روم، چون من باعثِ اینهمه گرفتاری شده‌ام!

بازرگان اولش راضی نبود، چون دخترش را خیلی دوست داشت ولی زیبا آنقدر گفت و گفت تا پدرش را راضی کرد.

بعد از یک هفته، زیبا و پدرش به طرفِ خانهٔ هیولا حرکت کردند.

وقتی که آنها نزدیک قصر رسیدند همه جا پر از گل و میوه‌های تازه بود.

زیبا با آنکه می‌ترسید و نگران بود ولی با تعجّب به گلها و میوه‌ها نگاه می‌کرد، چون دیدن آن همه گل و میوه، توی فصل زمستان، برایش عجیب بود.

بالاخره آنها به قصر رسیدند. آنجا مثلِ همیشه ساکت و آرام بود و هیچ‌کسی در آنجا دیده نمی‌شد. بازرگان و زیبا، به‌همان اتاقی رفتند که آتش در آن روشن بود. روی میز پر از غذاهای جورواجور بود، امّا آنها از ناراحتی نمی‌توانستند چیزی بخورند.

بعد از چند دقیقه، در باز شد و هیولا توی اتاق آمد. زیبا با خودش فکر کرد که او چقدر زشت و وحشتناک است و توی دلش بیشتر ناراحت شد. او خیلی مؤدب به سؤالهای هیولا جواب داد. هیولا، به بازرگان دو صندوق طلا داد و گفت که دیگر می‌تواند از آنجا برود.

پدر و دختر، غمگین و ناراحت، با همدیگر خداحافظی کردند. آنها فکر می‌کردند که دیگر هیچوقت یکدیگر را نمی‌بینند.

با رفتن پدر، زیبا فکر کرد که هیولا همین حالا او را می‌کشد، امّا هیولا از اتاق بیرون رفت و او را تنها گذاشت. زیبا، کمی به دور و برش نگاه کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. توی یکی از راهروهای قصر، به اتاقی رسید که نام او را با حروفِ طلایی بالای در نوشته بودند. توی اتاق، آینه و میز بسیار زیبایی قرار داشت. توی کمدها، پر از لباسهای ابریشمی و رنگارنگ بود. همه چیز را با سلیقه توی اتاق چیده بودند، طوری که زیبا فکر کرد آنجا زیباترین اتاقی است که تا آن موقع دیده . او زیر لب با

خودش گفت: پس به این ترتیب، هیولا به این زودیها مرا نمی‌کشد. دختر نفس عمیقی کشید و خیالش کمی راحت‌تر شد. چون آنها راه زیادی آمده بودند و زیبا خیلی خسته شده بود، روی تخت دراز کشید و زود خوابش برد.

صبح روز بعد که دختر از خواب بیدار شد، دید که صبحانهٔ خوبی برای او آماده کرده‌اند. او تمام روز بتنهایی توی قصر سر کشید و همه‌جا را تماشا کرد، امّا هیچکس توی قصر نبود. فقط بعضی وقتها صدای آوازی را از توی بعضی اتاقها می‌شنید.

وقتی که غروب شد، زیبا متوجه شد که شام را آماده کرده‌اند. هنوز چند لقمه‌ای نخورده بود که هیولا به در زد و وارد اتاق شد. او از زیبا اجازه گرفت که هنگام خوردن شام، کنار او بنشیند. زیبا با وجود اینکه از هیولا خوشش نمی‌آمد، ولی با خواستهٔ او موافقت کرد. آنها بعد از شام، راجع به خیلی چیزها با هم صحبت کردند و زیبا فهمید که با وجود اینکه او موجود زشت و بی‌ریختی است، امّا خیلی دانا و مهربان است.

چند وقتی گذشت و هیولا هر شب موقع شام، پیش زیبا می‌آمد. تا اینکه یکی از شبها هیولا از زیبا تقاضای ازدواج کرد، امّا زیبا به او گفت که نمی‌تواند پیشنهاد او را قبول کند. از آن شب به بعد، هیولا هر شب از او تقاضای ازدواج می‌کرد امّا زیبا قبول نمی‌کرد. با این همه، هیولا همیشه با او مؤدب و مهربان بود.

زیبا کم‌کم از زندگی توی قصر خوشش آمده بود. هر وقت هر چه که دلش می‌خواست برایش آماده می‌شد. هیولا هم با او بخوبی رفتار



می‌کرد و او را دوست داشت. وقتی که شب می‌شد زیبا منتظر بود که هیولا پیش او برود و با او شام بخورد و با هم صحبت کنند.

بعد از چند ماه، زیبا دلش برای خانواده‌اش تنگ شد. هیولا می‌دید که زیبا، مثلِ همیشه خوشحال و راضی نیست و بعضی وقتها، غمگین و ناراحت است. این شد که هیولا علّت ناراحتی‌اش را از او پرسید.

زیبا گفت: من می‌دانم که شما از این خواستهٔ من ناراحت می‌شوید، امّا دوست دارم دوباره خانواده‌ام را ببینم چون دلم برایشان تنگ شده است!

هیولا سرش را پایین انداخت و کمی فکر کرد و گفت: امّا اگر تو بروی من هم می‌میرم!

زیبا گفت: من فقط برای یک ماه پیش خانواده‌ام می‌مانم و دوباره بر می‌گردم و قول می‌دهم بعد از آن برای همیشه پیش شما بمانم!

هیولا گفت: حالا که اینطور است و تو اصرار داری که آنها را ببینی می‌توانی بروی! امّا قول بده که بعد از یک‌ماه حتماً برگردی. اگر به قولت عمل نکنی و دیرتر بیایی من هم می‌میرم.

بعد هیولا به زیبا انگشتری نقره‌ای داد و گفت: امشب، قبل از اینکه بخوابی، آن را توی دستت کن و آنوقت، فردا صبح، پیشِ خانواده‌ات خواهی بود. یادت باشد وقتی که خواستی به اینجا برگردی باید این انگشتر را، قبل از خوابیدن، به دستت کنی. و بعد ادامه داد: امیدوارم دوباره برگردی! چون من تو را دوست دارم و می‌خواهم همیشه خانمِ این قصر باشی! اگر تو نباشی من می‌میرم!



آن شب، زیبا مقداری هدیه برای پدر و خواهرانش آماده کرد و انگشتری را به دستش کرد و خوابید.

صبح روز بعد که از خوابَ بیدار شد، خودش را توی خانهٔ پدرش دید. وای که آنها چقدر از دیدن او شاد و خوشحال بودند! خواهرانش هنوز هم به او حسادت می‌کردند، امّا هیولا، چیزهای قشنگ و گران‌قیمتی برای خواهران زیبا تهیّه کرده بود. زیبا برای آنها تعریف کرد که فقط یک‌ماه آن‌جا می‌ماند و بعد باید به قصر برگردد.

روزها پشت سر هم گذشتند و یک‌ماه تمام شد و وقت رفتن رسید. خواهرانِ زیبا، از روی بدجنسی به او گفتند: ما از ناراحتی و غصّه دق می‌کنیم کمی بیشتر پیش ما بمان!

این شد که زیبا به قصر برنگشت و چند روزی بیشتر در منزل پدرش ماند. امّا کم‌کم برای هیولا نگران شد. یک شب، خوابِ بدی دید. خواب دید که هیولا بیمار است و دارد می‌میرد و به او می‌گوید: زیبا، تو به‌قولت عمل نکردی و باعث مرگِ من شدی!

زیبا از ناراحتی از خواب پرید و از کاری که کرده بود، پشیمان شد.

شبِ بعد، زیبا انگشتر را به دستش کرد و آرزو کرد که به قصر برگردد. صبحِ روزِ بعد، وقتی که او بیدار شد خودش را توی قصر دید. به این طرف و آن طرف سرکشید و هر چه هیولا را صدا کرد، جوابی نشنید!

بالاخره توی حیاطِ قصر، زیر بوته‌های گل رُز، هیولا را پیدا کرد. هیولا زیرِ گلها افتاده بود و زیبا فکر کرد که او مرده است. دخترِ بیچاره بالای سر هیولا نشسته بود و گریه و زاری می‌کرد. او با خودش می‌گفت:

من باعثِ مرگ او شدم! من باعث شدم که به این روز بیفتد!

یکدفعه هیولا حرکتی کرد و با صدای ضعیفی گفت: از دیدنت خوشحالم. چه خوب شد که پیش من برگشتی!

زیبا با خوشحالی فریاد زد: تو زنده‌ای؟ من تا حالا نمی‌دانستم که اینقدر تو را دوست دارم. مرا ببخش که به قولم عمل نکردم!

هیولا بسختی نفس می‌کشید و حالش خوب نبود، بزحمت گفت: آیا تو واقعاً هیولای زشتی مثل مرا دوست داری؟

زیبا گفت: بله من واقعاً تو را دوست دارم.

هیولا گفت: آیا حاضری با من ازدواج کنی و برای همیشه پیش من بمانی؟

زیبا در حالی‌که گریه می‌کرد گفت: البته که حاضرم، تو قلبِ مهربانی داری و همین برای من کافی است. من حاضرم همسر تو باشم!

هنوز حرفِ زیبا تمام نشده بود که یکدفعه نور شدیدی همه‌جا را فراگرفت. هیولا از جایش بلند شد و زیبا دید که پسری خوش‌قیافه و قد بلند، به‌جای هیولا ایستاده است! او برای زیبا تعریف کرد که بر اثر طلسمِ یک جادوگرِ پیر، به شکلِ هیولا در آمده!

این پسرِ جوان شاهزاده‌ای بود که اسیرِ حسادتِ یک جادوگر پیر شده بود.

جادوگر به شاهزاده گفته بود، موقعی طلسم از بین می‌رود که دختری مهربان به تو علاقه‌مند شود و حاضر باشد با تو ازدواج کند، و حالا به‌خاطرِ علاقهٔ زیبا به هیولا، این طلسم باطل شده بود.

شاهزادهٔ جوان دستِ زیبا را گرفت و او را با خود به قصر برد. توی قصر همه چیز عوض شده بود. آدمهای زیادی توی قصر دیده می‌شدند. شاهزاده، زیبا را به پادشاه و ملکه معرفی کرد و دوباره از او تقاضای ازدواج کرد.

پادشاه دستور داد که پدر و خواهرانِ زیبا را به قصر بیاورند. بعد از چند روز، جشنِ ازدواجِ باشکوهی برگذار شد و شاهزاده و زیبا تا آخر عمر، بخوبی و خوشی با یکدیگر زندگی کردند.

موطلایی و سه خرس

روزی، روزگاری سه خرس در کلبه‌ای در دلِ جنگل زندگی می‌کردند. بابا، خرسِ بزرگ بود و مامان، خرسِ کوچکتر. ولی کوچکتر از همه خرس کوچولو بود. یک‌روز صبح زود، مامان‌خرس برای صبحانه غذایی پخت. خرس کوچولو به پدر و مادرش گفت: من دوست دارم بیرون بروم و گردش کنم و بعد صبحانه‌ام را بخورم.

بابا خرس و مامان خرس فکر کردند بد نیست که هر سه کمی توی جنگل پیاده‌روی کنند و بعد صبحانه بخورند.

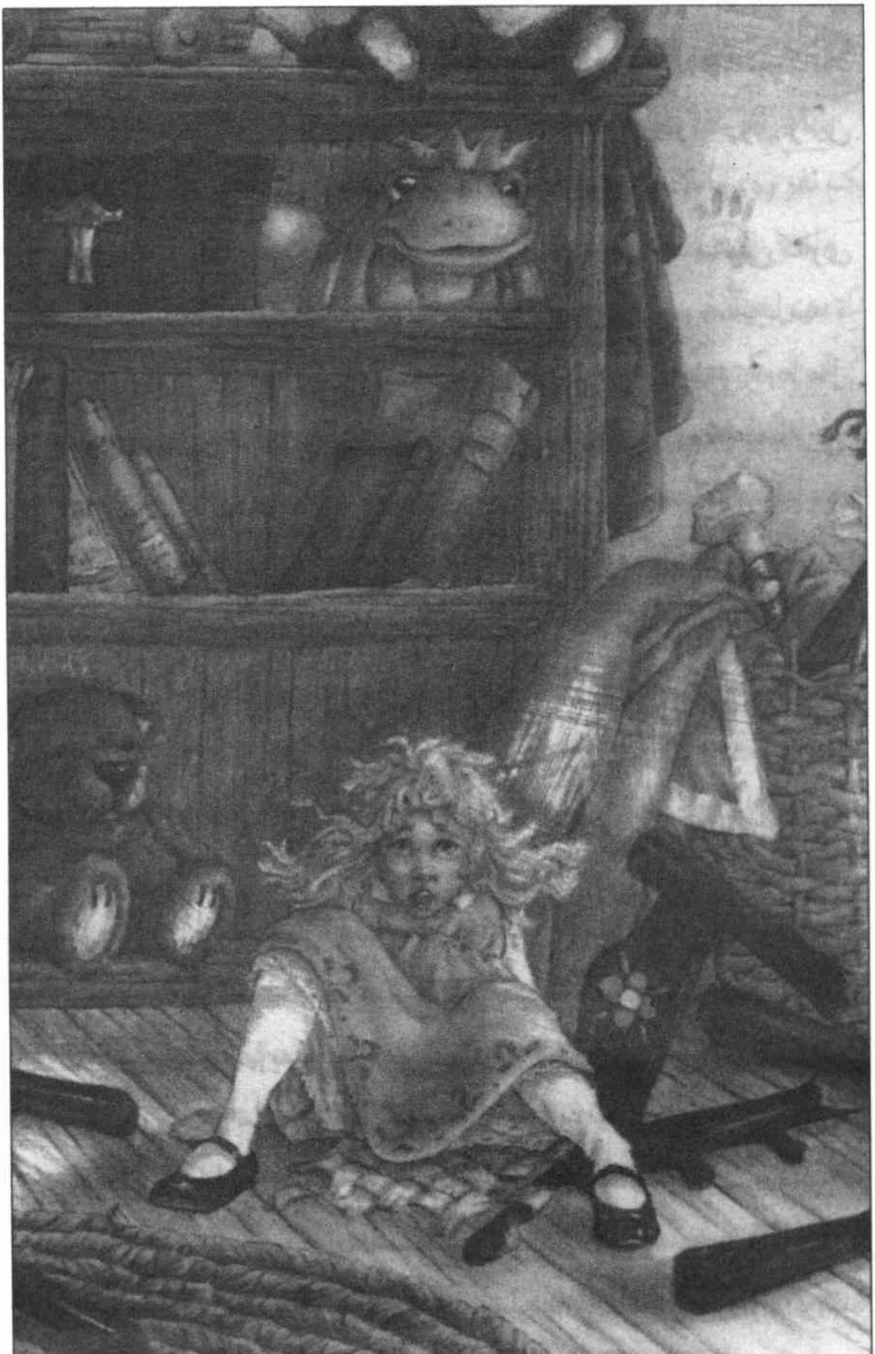
از طرف دیگر وقتی آنها کمی از کلبه دور شدند، دخترِ کوچولو و زیبایی بهِ کلبهٔ آنها رسید. دختر موی طلایی و بلندی داشت و نامش موطلایی بود. دختر موقعی که داشت توی جنگل بازی می‌کرد و دنبال پروانه‌ها می‌دوید، گم شده بود.

وقتی موطلایی کلبهٔ خرسها را دید، از خوشحالی به هوا پرید و گفت:

وای چه کلبهٔ قشنگی! بروم و ببینم چه کسی توی آن زندگی می‌کند!

دختر جلو رفت و درِ کلبه را زد. مدّتی منتظر ماند تا جوابی بشنود. هیچ صدایی از توی کلبه نیامد. دخترک دور کلبه چرخی زد امّا کسی را ندید. روی تخته سنگی کنار پنجره ایستاد و بزور صورتش را به شیشه چسباند. هیچ کس توی کلبه نبود. فوراً به‌طرفِ درِ کلبه رفت و در را باز کرد. اوّلین چیزی که به چشمش رسید صبحانهٔ آمادهٔ روی میز بود. موطلایی که گرسنه بود، با دیدن غذا گرسنه‌تر شد. جلوی بزرگترین کاسهٔ غذا نشست و اوّلین قاشق غذا را به دهانش برد. امّا فوراً داد کشید و قاشق را پرت کرد. بله! غذای کاسه هنوز سرد نشده بود و دهان موطلایی سوخته بود.

موطلایی سراغ کاسه‌ای رفت که اندازه‌اش کوچکتر از اولی بود. امّا از آن هم خوشش نیامد. این شد که موطلایی سراغ کاسه‌ای رفت که از همه کوچکتر بود. وقتی کمی از آن را خورد، گفت: اووم! به‌به چقدر خوشمزه است! موطلایی قاشقش را پشت‌سر هم توی کاسه می‌کرد و می‌خورد. نتیجه‌اش این شد که صبحانهٔ خرس کوچولو خورده شد. بعد از اینکه شکم دختر کوچولوی شکمو سیر شد، چشمش به سه‌تا صندلی افتاد که کنار آتش چیده بودند. صندلی بزرگتر مال باباخرس بود. موطلایی اوّل روی صندلی باباخرس نشست ولی فوراً از آن پایین آمد و گفت: اوه اوه! چقدر سفت و بد است، اصلاً اندازه‌اش هم به‌درد من نمی‌خورد. دفعهٔ بعد روی صندلی مامان‌خرس نشست ولی از آن هم خوشش نیامد و گفت: این یکی دیگر خیلی نرم است. تازه اندازهٔ من هم نیست. موطلایی تا روی صندلی سوم که مال خرس کوچولو بود



نشست، با خودش گفت: به‌به! چه صندلی راحتی! و خندید. او هنوز کاملاً روی صندلی جابه‌جا نشده بود که صندلی شکست و دخترک روی زمین افتاد. بله! صندلی خرس کوچولو خُرد شده بود.

موطلایی از این ماجرا ناراحت شد و دردش آمد؛ ولی کاری نمی‌توانست بکند. او از پله‌ها بالا رفت و به طبقهٔ دوم رسید. آنجا سه تا تختخواب دید. تختخواب بزرگتر مال باباخرس و تختخواب متوسط مال مامان‌خرس و تختخواب کوچکتر مال خرس کوچولو بود. موطلایی، روتختی بزرگترین تخت را کنار زد و روی آن دراز کشید، امّا فوراً پایین پرید و گفت: نه نه این تخت خیلی سفت و بد است!

دفعهٔ دوم روی تخت مامان‌خرس خوابید. امّا از آن هم خوشش نیامد و گفت: این یکی خیلی نرم و به‌دردنخور است. این شد که سراغ تخت سوم رفت. تخت سومی اندازه‌اش بود و از آن خوشش آمد و چون خیلی خسته بود، به خواب عمیقی فرو رفت.

از آن طرف خرسها گرسنه‌شان شد و به منزل برگشتند. آنها فوراً دستهایشان را شستند و پشت میزِ صبحانه نشستند. باباخرس به کاسه‌اش نگاهی کرد و گفت: یک‌نفر از صبحانهٔ من خورده است!

مامان‌خرس هم به کاسه‌اش نگاه کرد و گفت: مال من هم همینطور! یک نفر از غذای من هم خورده است!

خرس کوچولو که کاسه‌اش کاملاً خالی شده بود، با ناراحتی و گریه گفت: امّا یک نفر همهٔ صبحانهٔ مرا خورده، پس من چه بخورم؟!

پدر و مادر خرس کوچولو از صبحانه‌شان به او دادند و او را آرام کردند.

بعد از چند دقیقه خرسها کنار آتش رفتند تا روی صندلیهایشان بنشینند.

باباخرس اوّل از همه روی صندلی‌اش نشست و گفت: مثل اینکه یک نفر روی صندلی من نشسته بوده!

مامان‌خرس هم وقتی روی صندلی‌اش نشست فوراً گفت: یک نفر هم روی صندلی من قبلاً نشسته!

خرس کوچولو باز هم با ناراحتی و گریه گفت: امّا یک نفر روی صندلی من نشسته و آن را شکسته!

خرس کوچولو های‌وهای گریه می‌کرد و پدر و مادرش با تعجّب به دور و برشان نگاه می‌کردند و علّت این ماجراها را نمی‌فهمیدند. بالاخره خرس کوچولو را ساکت کردند و به او قول دادند صندلی دیگری برای او درست کنند.

هر سه‌تا خرس، به طبقهٔ بالا رفتند. چشم باباخرس که به تختخوابش افتاد گفت: ای بابا این دیگر چه وضعی است! یک نفر تختخواب مرا به‌هم زده است!

مامان خرس هم که دید تختخوابش مرتّب نیست، فوراً گفت: مال من هم همینطور شده! نگاه کنید! تخت من هم به‌هم ریخته است.

خرس کوچولو سراغ تخت خودش رفت و با تعجّب گفت: آهای بیایید اینجا، یک نفر روی تخت من خوابیده! بیایید ببینید!

موطلایی با صدای خرس کوچولو از خواب پرید. چشمهایش را باز کرد. سه‌تا خرس را دید که دور تخت ایستاده‌اند. از ترس چشمهایش گرد شده و زبانش بند آمده بود. توی یک چشم به‌هم‌زدن از تخت پایین

پرید و دوان دوان از پله‌ها پایین رفت و با سرعت تمام از کلبه بیرون دوید. حالا ندو کی بدو!

موطلایی بیچاره آنقدر ترسیده بود که حتّی از دویدن خسته نمی‌شد. او آنقدر رفت و رفت و رفت تا کاملاً از کلبه دور شد.

باباخرس و مامان‌خرس و خرس کوچولو که تازه فهمیده بودند این ماجراها زیر سر چه کسی بوده، به‌هم نگاه کردند و خندیدند. آنها دیگر هیچوقت دخترک موطلایی را ندیدند ولی ماجرای آن روز را تا مدّتها به‌یاد داشتند و می‌خندیدند.

جن‌ها و کفّاش پیر

در زمانهای قدیم، کفّاشی با همسرش در شهر کوچکی زندگی می‌کرد. او و همسرش، آنقدر فقیر و بی‌چیز بودند که حتّی نمی‌توانستند، غذای روزانه‌شان را تهیه کنند. آنها بعضی وقتها گرسنه می‌خوابیدند چون چیزی برای خوردن نداشتند. کفشهایی که پیرمرد می‌دوخت بد نبودند، امّا او آنقدر پول نداشت که بتواند چرم بیشتری بخرد و کفشهای بیشتری بدوزد تا پولدار شود.

یک شب، او تکّه‌چرم قرمزرنگی را که داشت به‌دقّت برید و برای دوختن آماده کرد. کفّاش تکّه‌های چرم را روی میز کارش گذاشت و فکر کرد بهتر است روز بعد کفش را بدوزد. پیرمرد چراغ مغازه‌اش را خاموش کرد و به طبقهٔ بالا رفت و خوابید.

صبح روز بعد کفّاش به طبقهٔ پایین رفت. از چیزی که روی میز کارش دید، خیلی تعجّب کرد. چند بار چشمهایش را مالید تا مطمئن شود که

پرید و دوان دوان از پله‌ها پایین رفت و با سرعت تمام از کلبه بیرون دوید. حالا ندو کی بدو!

موطلایی بیچاره آنقدر ترسیده بود که حتّی از دویدن خسته نمی‌شد. او آنقدر رفت و رفت و رفت تا کاملاً از کلبه دور شد.

باباخرس و مامان‌خرس و خرس کوچولو که تازه فهمیده بودند این ماجراها زیر سر چه کسی بوده، به‌هم نگاه کردند و خندیدند. آنها دیگر هیچوقت دخترک موطلایی را ندیدند ولی ماجرای آن روز را تا مدّتها به‌یاد داشتند و می‌خندیدند.

جن‌ها و کفّاش پیر

در زمانهای قدیم، کفّاشی با همسرش در شهر کوچکی زندگی می‌کرد. او و همسرش، آنقدر فقیر و بی‌چیز بودند که حتّی نمی‌توانستند، غذای روزانه‌شان را تهیه کنند. آنها بعضی وقتها گرسنه می‌خوابیدند چون چیزی برای خوردن نداشتند. کفشهایی که پیرمرد می‌دوخت بد نبودند، امّا او آنقدر پول نداشت که بتواند چرم بیشتری بخرد و کفشهای بیشتری بدوزد تا پولدار شود.

یک شب، او تکّه‌چرم قرمزرنگی را که داشت به‌دقّت برید و برای دوختن آماده کرد. کفّاش تکّه‌های چرم را روی میز کارش گذاشت و فکر کرد بهتر است روز بعد کفش را بدوزد. پیرمرد چراغ مغازه‌اش را خاموش کرد و به طبقهٔ بالا رفت و خوابید.

صبح روز بعد کفّاش به طبقهٔ پایین رفت. از چیزی که روی میز کارش دید، خیلی تعجّب کرد. چند بار چشمهایش را مالید تا مطمئن شود که

خواب نمی‌بیند! یک جفت کفش قرمز و زیبا روی میز بود! کفّاش به دقّت به کفش نگاه کرد. زیباترین کفشی بود که در تمام عمرش می‌دید! چه کسی آن را دوخته بود؟

کفّاش پیر، دوان دوان به سراغ همسرش رفت و کفش را به او نشان داد. همسرش هم دست‌کمی از او نداشت. او با حیرت و تعجّب، کفش را برانداز کرد. کفّاش به همسرش گفت: من مُطمئن هستم که می‌توانیم کفش را به قیمتِ خوبی بفروشیم. ببین چقدر ظریف و خوب دوخته شده!

همسر کفّاش همینطور که به کفش نگاه می‌کرد سرش را تکان داد و حرف شوهرش را تأیید کرد.

غروب همان روز زنِ پولداری کفشهای قرمز را در ویترین مغازه دید و خوشش آمد. بعد از پوشیدن کفشها، زن ثروتمند تازه فهمید که چقدر نرم و راحت هستند و این شد که زن، کفش را با پنج سکّهٔ نقره از پیرمرد خرید.

کفّاش با فروختن کفش توانست کمی غذا و مقداری چرم برای دوختن دو جفت کفش بخرد.

شب که شد، مثل دفعهٔ قبل، کفّاش چرمها را بدقّت برید و روی میز کارش گذاشت. بعد هم به طبقهٔ بالا رفت و خوابید.

صبح روز بعد، دوباره همان اتّفاق تکرار شد. وقتی که کفّاش به اتاق کارش رفت، دو جفت کفش زیبا روی میز کارش دید. پیرمرد داشت از تعجّب شاخ در می‌آورد. یعنی چه کسی این کارها را انجام داده بود؟

کفش‌ها خیلی نرم و راحت به نظر می‌آمدند. همان روز بعد از ظهر،

بازرگانِ ثروتمندی به مغازهٔ کفّاش آمد. او از کفشها خیلی خوشش آمد و هر دو جفت آن را به قیمتِ خوبی خرید.

کفّاش با آن پول توانست برای دوختن چهار جفت کفش، چرم تهیّه کند. پیرمرد مثل دفعه‌های قبل، چرمها را برید و روی میز کارش گذاشت و رفت. باز هم مثل دفعه‌های قبل، همان اتّفاق افتاد و صبح روز بعد، کفشهای دوخته و زیبا روی میز کارش قرار داشتند. چه کفشهایی! کفّاش در تمام عمرش نتوانسته بود کفشهایی به آن زیبایی و راحتی بدوزد.

آن روز و روزهای بعد، کفّاش توانست کفشهای دوخته شده را به قیمت خوبی بفروشد. مردم از جاهای دور برای خریدن کفشهای او به مغازه‌اش می‌آمدند. حالا دیگر کفّاش و همسرش حسابی پولدار شده بودند. آنها دیگر می‌توانستند براحتی هرچه را که دلشان می‌خواست بخرند و راحت زندگی کنند.

یک روز غروب، نزدیک کریسمس، کفّاش به همسرش گفت: یک نفر دارد به ما کمک می‌کند و ما هنوز او را نمی‌شناسیم به نظرت چطور می‌توانیم بفهمیم که او کیست؟

همسر کفّاش کمی فکر کرد و گفت : من پیشنهادی دارم! چطور است امشب به جای اینکه بخوابیم، توی مغازه پنهان شویم و ببینیم چه کسی برای دوختن کفشها می‌آید! پیرمرد حرفهای همسرش را قبول کرد و آن شب آنها پشت میزکار کفّاش مخفی شدند و منتظر ماندند.

نیمه‌های شب صدایی شنیدند. در باز شد و دو جنّ کوچولو که لباسهای پاره و کهنه‌ای پوشیده بودند، توی اتاق آمدند. آنها مستقیم به

طرف میزکار کفّاش رفتند و مشغول کار شدند. تا قبل از اینکه هوا روشن شود، جن‌های کوچولو کفشها را با دقّت دوختند و بسرعت از آنجا رفتند.

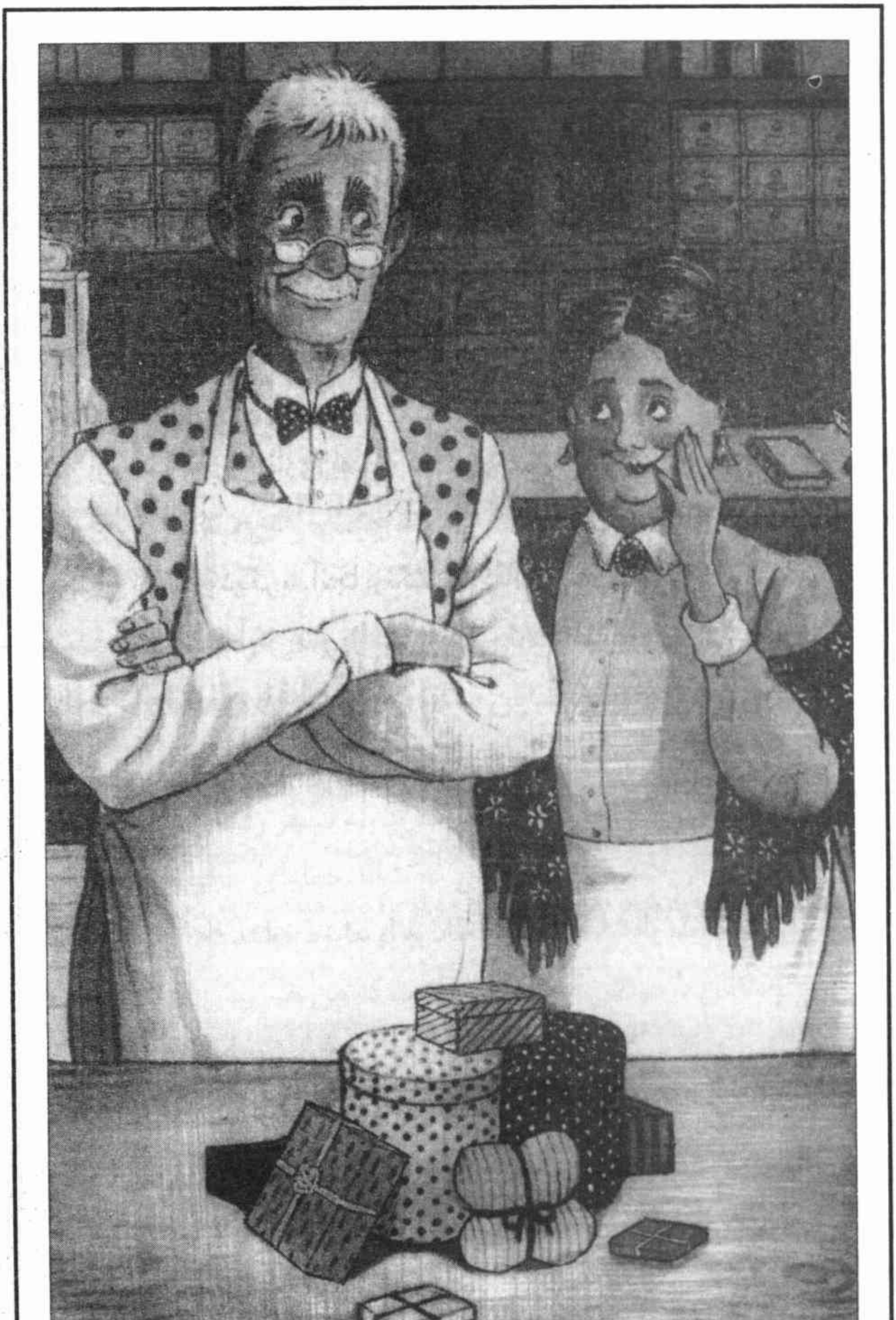
روز بعد، کفّاش به همسرش گفت : آن دو جنّ کوچولو خیلی به ما کمک می‌کنند. آنها تمام شب را بیدار می‌مانند و کفش‌ها را می‌دوزند. ما باید محبّت آنها را جبران کنیم. همسر کفّاش جواب داد. تو درست می‌گویی. من فکر می‌کنم ما هم می‌توانیم به آنها کمک کنیم. راستی دیدی که لباسهایشان پاره است و کفش ندارند؟ من حاضرم برای آنها لباس و کلاه تهیه کنم. تو هم می‌توانی برای آنها کفش بدوزی!

کفّاش از پیشنهاد همسرش خوشحال شد و فکر کرد این بهترین کاری است که می‌توانند برای جن‌ها انجام دهند.

آن روز کفّاش دو جفت کفش زیبا و کوچک به اندازهٔ پای جن‌ها دوخت. همسر کفّاش همهٔ شهر را زیرپا گذاشت تا برای آنها لباس و کلاه تهیّه کند. بالاخره توانست دوجفت کلاه، دو جفت شلوار و دو جفت بلوز و جلیقه برایشان بخرد.

غروبِ کریسمس همه چیز آنطور که دلشان می‌خواست، آماده بود! کفّاش و همسرش، چیزهایی را که تهیّه کرده بودند با کاغذهای رنگی و روبانهای زیبا تزئین کردند و هدیه‌ها را روی میزکار چیدند.

آن شب کفّاش و همسرش پشت میزکار پنهان شدند و منتظر جن‌های کوچولو و مهربان شدند. نیمه‌های شب، جن‌ها از راه رسیدند و مستقیم به طرفِ میزکار کفّاش رفتند. آنها وقتی بسته‌های هدیه را روی میز دیدند با تعجّب به یکدیگر نگاه کردند و فهمیدند که هدیه مالِ



آنهاست. جن‌های کوچولو، تند و تند جعبه‌ها را باز کردند و لباسهایشان را دیدند! وای که چقدر خوشحال شده بودند. آنها با عجله لباسهای کهنه و پاره را از تنشان در آوردند و لباسهای نو را پوشیدند.

جن‌های مهربان و کوچولو بالا و پایین می‌پریدند و می‌خندیدند و همینطور که دست یکدیگر را گرفته بودند و آواز می‌خواندند از مغازه بیرون رفتند.

آن شب آخرین باری بود که کفّاش و همسرش جن‌های مهربان و کوچولو را دیدند. جن‌ها مطمئن شدند که کفّاش و همسرش به کمک آنها احتیاج ندارند و دیگر به آنجا برنگشتند. کفّاش و همسرش آنقدر ثروتمند شده بودند که تا آخر عمر براحتی زندگی کردند امّا هیچوقت آن دو جنّ کوچک و مهربان را فراموش نکردند.

دختر آسیابان و مرد عجیب و غریب

در زمانهای قدیم، آسیابانِ فقیری زندگی می‌کرد که دختر بسیار زیبایی داشت. همسرِ آسیابان سالها پیش مرده بود و آسیابان با زحمت زیادی توانست دخترش را بزرگ کند.

روزی از روزها، آسیابان برای خرید به شهر رفته بود که شنید جارچی‌ها فریاد می‌زنند: هرکسی که بتواند جمله‌ای عجیب و واقعی به پادشاه بگوید، پادشاه صد سکهٔ طلا به او جایزه خواهد داد.

آسیابان با خودش گفت: چطور است که من هم پیش پادشاه بروم و بختم را امتحان کنم. شاید اینطوری بتوانم پولدار شوم!

آسیابان با این فکر به قصر پادشاه رفت. بالاخره نوبت به او رسید و جلوی پادشاه ایستاد. او آنقدر هیجان‌زده بود که دست و پایش را گم کرد و جمله‌ای را که می‌خواست به پادشاه بگوید، فراموش کرد! این شد که همینطوری و بدون فکر کردن گفت: قربان من دختری دارم که می تواند

کاه را به طلا تبدیل کند!!

پادشاه که مردی طماع و حریص بود، نگاهی به سر تا پای آسیابان انداخت و گفت: وای به حالت اگر دروغ گفته باشی چون آنوقت می‌دهم سرت را از بدن جدا کنند!

آسیابان با ترس و لرز گفت: نه قربان، دروغ نمی‌گویم!

پادشاه گفت: حالا که اینطور است به خانه برو دخترت را اینجا بیاور! من حتماً باید او را ببینم!

آسیابان فکر نمی‌کرد موضوع اینقدر جدّی باشد. امّا حالا حسابی خودش و دخترش را گرفتار کرده بود! اول خواست به پادشاه بگوید که همینطوری حرفی را زده و شوخی کرده است. امّا جرأت نمی‌کرد! پادشاه شوخی سرش نمی‌شد!

آسیابان ناراحت و پشیمان به منزلش برگشت و توی راه همه‌اش به خودش لعنت فرستاد. او با خجالت موضوع را به دخترش گفت. دختر بیچاره باور نمی‌کرد که پدرش چنین دروغی گفته باشد! ولی چاره‌ای نبود و کار از کار گذشته بود.

صبح روز بعد آسیابان و دختر جوانش با نگرانی به قصر رفتند. پادشاه دستور داد توی اتاق کوچکی مقداری کاه ریختند و بعد به دختر گفت: این کاه و این هم چرخ نخریسی! باید تا فردا صبح همهٔ این کاه‌ها را به نخ طلا تبدیل کنی وگرنه دستور می‌دهم تو و پدرت را دار بزنند!

پادشاه این را گفت و دستور داد درِ اتاق را به روی دختر قفل کنند. دخترک بیچاره چه حالی داشت، خدا می‌داند! او از ناراحتی روی



چهارپایه‌ای نشست و شروع به گریه کرد. یکدفعه مرد کوچک و عجیبی که جست و خیز می‌کرد جلویش ظاهر شد.

مرد به او گفت: شاید من بتوانم مشکل تو را حل کنم! دختر جان گریه نکن!

دخترک که داشت از تعجّب شاخ در می‌آورد گفت: تو دیگر از کجا آمده‌ای؟ در اتاق که قفل است!

مرد کوچک همینطور که بالا و پایین می‌پرید، گفت: تو کاری به این کارها نداشته باش! اگر آن گردنبندِ شیشه‌ای را که بر گردن داری به من بدهی، من همهٔ این کاه‌ها را به طلا تبدیل می‌کنم!

دختر با خودش فکر کرد: این مرد عجیب و غریب حتماً می‌تواند کارهای عجیب هم انجام دهد، وگرنه چطور توانسته توی اتاق بیاید! این شد که فوراً پیشنهاد او را قبول کرد و گردنبند را به او داد و گفت: اگر مشکل مرا حل کنی لطف بزرگی در حق من انجام داده‌ای.

مرد کوچک فوراً دست به کار شد. او سه بار چرخ را چرخاند، ویر، ویر، ویر .... و در یک چشم به هم‌زدن تمام قرقره‌ها را با نخِ طلا پر کرد.

قیافهٔ دختر آسیابان دیدنی شده بود. او با لبخند و تعجّب به مرد کوچک نگاه می‌کرد و ذوق‌زده بود.

آن شب دختر آسیابان با خیال راحت خوابید. صبح روز بعد پادشاه به اتاق دخترک رفت.

پادشاه حریص از چیزی که دید خیلی تعجّب کرد، آخر او هم باورش نمی‌شد که کاه به طلا تبدیل شود. او پشت سرهم به دختر گفت: آفرین!

آفرین! و بعد ادامه داد: حالا که تو کارت را خوب انجام داده‌ای، امشب کاه بیشتر و اتاق بزرگتری به تو می‌دهم! ببینم تا صبحِ فردا چکار می‌کنی؟!
او این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

دخترک بیچاره دوباره غمگین و ناراحت شد چون فکر کرده بود می‌تواند به خانه‌اش برگردد، امّا حرص و طمع پادشاه تمام شدنی نبود!

وقتی شب شد دوباره مرد کوچک عجیب و غریب به سراغِ دخترک آمد. او این بار به دختر گفت: آن انگشتری را که توی دستت داری به من بده تا همهٔ این کاه‌ها را به طلا تبدیل کنم!

دخترک باز هم پیشنهاد او را با خوشحالی قبول کرد و بعد از تشکّر، انگشترش را به مرد داد و گفت: خدا تو را برای من رسانده! اگر تو نبودی من چکار می‌کردم؟ خدا را شکر که تو به کمک من می‌آیی!

مرد عجیب و غریب، مثل شب قبل، پشت چرخِ نخریسی نشست و سه بار چرخ را چرخاند. ویر، ویر، ویر ... و بعد همهٔ کاه‌ها را به نخِ طلا تبدیل کرد. قرقره‌ها تند و تند، یکی بعد از دیگری با نخ طلا پر شدند.

صبح روز بعد دوباره پادشاه به اتاق دختر آسیابان رفت. وقتی دوروبر دختر آسیابان را پر از قرقره‌های طلا دید، از خوشحالی روی پایش بند نمی‌شد! پادشاه با خودش فکر کرد: این دختر مرا به ثروت دلخواهم می‌رساند و تازه دختر زیبایی هم هست. بهتر است خیلی جدّی به این موضوع فکر کنم!

پادشاه توی اتاق راه رفت و با خودش فکر کرد. بالاخره به دختر گفت: اگر تو امشب بتوانی کاه یک انبار را به نخ‌های طلا تبدیل کنی، من با

تو ازدواج می‌کنم و تو ملکهٔ کشور من می‌شوی!

دخترک بیچاره این دفعه بیشتر از قبل ناراحت شد و توی انبار نشست و های و های گریه کرد.

مثل شبهای قبل مرد کوچک و عجیب به سراغش آمد و گفت: باز هم که داری گریه می‌کنی! تو که می‌دانی من کمکت می‌کنم!

دخترک بازهم زار زد و گفت: امّا این دفعه مثل دفعه‌های قبل نیست چون من چیزی ندارم که به تو بدهم!

مرد عجیب و غریب کمی فکر کرد و گفت: خوب این که مهم نیست! من به تو کمک می‌کنم تا ملکهٔ این کشور شوی امّا عوض آن باید اوّلین بچّه‌ات را به من بدهی! حاضری این کار را بکنی؟

دخترک آسیابان که حتّی توی خواب هم نمی‌دید که ملکهٔ کشوری باشد، این موضوع را جدّی نگرفت و با خوشحالی گفت: البتّه که حاضرم! اگر به من کمک کنی، وقتی که ملکه شدم، اوّلین فرزندم را به تو می‌دهم!

مرد کوچک، مثل شبهای قبل، سه بار چرخ نخریسی را چرخاند: ویر، ویر، ویر، ... و تمام کاه‌ها را به نخِ طلا تبدیل کرد.

صبح روز بعد، پادشاه مثل همیشه به سراغ دختر رفت. او از خوشحالی دستهایش را به هم می‌مالید و به دور و برش نگاه می‌کرد. اصلاً باورش نمی‌شد! پادشاه به بیشترین ثروتی که می‌خواست و آرزویش را داشت رسیده بود!

پادشاه طبق قولی که به دختر آسیابان داده بود، با او ازدواج کرد و دخترک زیبا، ملکهٔ آن سرزمین شد، روز جشن عروسی همه شادمانی

می‌کردند. پادشاه دستور داد همه‌جا را آذین بستند و چراغانی کردند. در این میان آسیابان از همه خوشحال‌تر بود چون دخترش ملکهٔ آن کشور شده بود.

یکی دو سال گذشت. ملکهٔ جوان خود را خوشبخت می‌دانست و از زندگی با پادشاه راضی بود. او همه چیز، حتّی مرد کوچک و عجیب را فراموش کرده بود.

بعد از مدّتی ملکه نوزادی به دنیا آورد. نوزاد خیلی زیبا و دوست‌داشتنی بود، طوری که ملکه حاضر نبود حتّی دقیقه‌ای از او جدا شود.

شبی از شبها ملکه کنار گهواره نشسته بود و داشت برای کودکش لالایی می‌خواند که یکدفعه توی یک چشم بهم‌زدن سر و کلّهٔ مرد عجیب و غریب ظاهر شد!

مرد کوچک خندید و گفت: سلام ملکهٔ جوان! می‌بینم که زندگی خوبی داری! کودک سالم و زیبایی هم به دنیا آورده‌ای. اگر یادت باشد، قول دادی که او را به من بدهی!

ملکه دستپاچه و نگران کودکش را بغل کرد و با التماس گفت: تو خیلی به من کمک کردی، امّا خواهش می‌کنم بچّه‌ام را از من نگیر. من حاضرم همهٔ طلاها و جواهرم را به تو بدهم!

مرد کوچک و عجیب گفت: نه نه تو قول دادی! یادت هست؟ باید بچّه‌ات را به من بدهی.

خلاصه ملکه آنقدر التماس و زاری کرد تا اینکه مرد کوچک و عجیب

گفت: باشد! فقط به یک شرط بچّه‌ات مال تو خواهد بود و آن شرط این است که تو بتوانی اسم واقعی مرا پیدا کنی! من سه شب به تو فرصت می‌دهم اگر نتوانی اسم مرا بگویی، آن وقت بچّه‌ات را از تو می‌گیرم!

بعد از رفتن او، ملکه با خودش فکر کرد و فکر کرد. بالاخره تصمیم گرفت از مأموران قصر کمک بگیرد. او به آنها دستور داد سرتاسر کشور را جستجو کنند و تمام اسمهای عجیبی را که می‌شنوند، برایش بازگو کنند.

ملکه فکر کرده بود مردی که اینقدر عجیب و غریب است، حتماً اسم عجیبی هم دارد! شب اوّل، ملکه تمام اسمهایی را که شنیده بود برای مرد گفت، امّا او با شنیدن هر اسم، فقط خندید و خندید. بعد از شنیدن بعضی از اسمها مرد کوچک از خنده ریسه می‌رفت و می‌گفت: نه نه! این که اسم من نیست! شب دوّم هم به همین صورت گذشت، ملکه با دلشوره و ناراحتی اسمها را می‌گفت و مرد هم بالا و پایین می‌پرید و می‌خندید!

روز سوم ملکه از مأمورانش خواست، بیشتر و بیشتر جستجو کنند. غروب آن روز یکی از مأموران ملکه، دوان دوان به سراغ ملکه رفت و آنچه را که دیده بود برایش بازگو کرد. او به ملکه گفت: در قسمتهای دوردست جنگل، خانه‌ای بزرگ و قدیمی دیدم. مردی که خیلی عجیب به نظر می‌آمد آنجا دور آتش می‌رقصید و بالا و پایین می‌پرید. او همه‌اش می‌خندید و شعری را می‌خواند. او می‌گفت:

محال است ملکه بازی را بِبَرد!
رامپل استیل اسکین بازی را می‌برد!



ملکه از شنیدن حرفهای مأمورش آنقدر خوشحال شد که فوراً دستور داد، کیسه‌ای از سکّه‌های طلا به او بدهند.

وقتی که شب شد، ملکه دیگر مثل قبل ناراحت نبود. او مطمئن و راضی، کودکش را بغل کرده بود و منتظر مرد کوچک بود.

مثل دفعه‌های قبل، مرد عجیب و غریب در یک چشم به‌هم‌زدن، پیدایش شد و به ملکه گفت: امشب دیگر آخرین شب است. کودک تو از امشب مال من خواهد بود!

ملکه با قیافه‌ای عادی گفت: امّا من می‌دانم اسم تو چیست! اسم تو «توئینگ توز» است!

مرد قاه قاه خندید و سرش را تکان داد.

ملکه بار دیگر گفت: حالا فهمیدم! اسم تو «شاگری باندا» است! نه؟

مرد عجیب و غریب، خندید و خندید، آن قدر که اشک توی چشم‌هایش جمع شد و به ملکه گفت: خودت را خسته نکن! اسم من هیچ کدام از اینهایی که تو فکر می‌کنی نیست!

ملکه کودک را محکم به خودش فشرد و با صدای بلندی گفت: بگذار ببینم! اسم تو «رامپل استیل اسکین» است! اینطور نیست؟ مرد عجیب و غریب با شنیدن اسمش، صورتش مثل خون قرمز شد و با عصبانیّت پاهایش را به زمین کوبید و به ملکه گفت: باشد تو بُردی!

مرد توی یک چشم به‌هم‌زدن ناپدید شد. نه ملکه و نه هیچ‌کس دیگر از آن به بعد هرگز مرد کوچک عجیب و غریب را ندیدند. شما چطور؟

سیندرلا

در زمانهای قدیم، دختر جوانی به نام سیندرلا زندگی می‌کرد. مـادر سیندرلا مرده بود و او مجبور بود با نامادری و دو خواهر ناتنی‌اش زندگی کند. نامادری زن بدجنس و بداخلاقی بود. او اصـلاً سـیندرلا را دوست نداشت. او و دخترانش مرتّب به میهمانی و گردش می‌رفتند و سیندرلا مجبور بود تمام کارهای خانه را خودش انجام بدهد. خواهرهای نـاتنی سیندرلا، دست کمی از مادرشان نداشتند.

آنها دو خواهرِ از خودراضی و زشت بودند و همیشه سیندرلا را مسخره می‌کردند و آزار می‌دادنـد. نـامادری بـرای دخـترانش لبـاسهای زیـبا و گران‌قیمت می‌خرید ولی با وجود همهٔ اینها، سیندرلا حتّی توی لباسهای کهنه و پاره هزار برابر زیـباتر از خـواهـرانش بـود. سـیندرلا رفـتن بـه میهمانی را دوست داشت ولی هیچوقت نامادری‌اش این اجازه را به او نمی‌داد.

روزی از روزها، جارچی‌های پادشاه در شهر فریاد زدند: جشن بزرگی به افتخار پسر پادشاه در قصر برپا خواهد شد. در این مهمانی پسر پادشاه می‌خواهد همسری برای خود انتخاب کند! همهٔ دختران جوان و خانواده‌های آنها می‌توانند در این جشن شرکت کنند!

خواهرهای ناتنی سیندرلا از شنیدن این خبر آنقدر ذوق زده شدند که دوان دوان به منزل رفتند و ماجرا را برای مادرشان تعریف کردند.

تا روز جشن چند روز باقی مانده بود، ولی آنها از همان دقیقه دست به کار تهیّهٔ لباس شدند. سیندرلا هم تمام مدّت غرغرها و بداخلاقی‌های نامادری و دخترانش را تحمّل کرد. بالاخره روز جشن از راه رسید. نامادری و خواهرهای ازخودراضی از صبح زود در حال آماده شدن برای جشن بودند آنها آنقدر هول و هیجان‌زده بودند که یادشان می‌رفت وسائلشان را کجا گذاشته اند. مثلاً یکی از آنها فریاد می‌زد: آهای سیندرلا، دستکشهایم را کجا گذاشتی؟ یکی دیگر از آن طرف فریاد می‌زد: جواهر من کجاست؟! زودباش آنها را برایم بیاور!

خلاصه اینکه نه نامادری و نه خواهرهای سیندرلا، هیچ‌کدام از او نپرسیدند که او هم دوست دارد به جشن برود یا نه؟

موقع رفتنِ آنها سیندرلا به نامادری‌اش گفت: اجازه می‌دهید من هم همراه شما بیایم؟

هنوز حرف سیندرلا تمام نشده بود که خواهرها فریاد زدند: تو را چه به جشن! می‌خواهی با آن قیافه‌ات آبروی ما را ببری؟ ما که حاضر نیستیم با تو به جشن برویم!

نامادری هم آنقدر ابروهایش را در هم کشید و اخم کرد که سیندرلا دیگر جرأت نکرد حرفی بزند. نامادری و دخترهایش با کالسکهٔ گران‌قیمت و مجلل به جشن رفتند و سیندرلای بیچاره را تنها در خانه گذاشتند. دخترک گوشهٔ آشپزخانه نشست و های و های شروع به گریه کرد.

او با خودش فکر کرد: اگر من هم مثل آنها مادر داشتم حتماً می‌توانستم به این جشن بروم! کاشکی مادرم زنده بود و ...

سیندرلا غرق در خیالات خودش بود که یکدفعه صدایی شنید! صدا با مهربانی گفت: عزیزم چرا گریه می‌کنی؟

سیندرلا سرش را بلند کرد، یک پری را که لباس زیبایی به تن داشت روبرویش دید. سیندرلا همینطور که هق‌هق می‌کرد جواب داد: من هم دوست داشتم به آن جشن بروم و شاهزاده را ببینم!

پری با مهربانی گفت: تو هم می‌توانی بروی! من آمده‌ام تا به تو کمک کنم. امّا باید به دقّت به آنچه می‌گویم عمل کنی!

سیندرلا با گوشهٔ آستین، اشکهایش را پاک کرد و با خنده گفت: قول می‌دهم! قول می‌دهم!

پری گفت: اوّل توی باغ برو و بزرگترین کدو را برایم بیاور.

سیندرلا فوراً توی باغ رفت و کدوی بزرگی را برای پری آورد. پری مهربان با عصای جادویی‌اش به کدو زد و در یک چشم به‌هم زدن کدو به یک کالسکهٔ طلایی و باشکوه تبدیل شد.

پری دوباره گفت: حالا برو شش موش سفید توی خانه پیدا کن و

برایم بیاور!

سیندرلا به این حرف پری هم عمل کرد و پری آنها را به شش اسب سفید و بزرگ تبدیل کرد. این شش اسب کالسکه را می‌کشیدند. سیندرلا با تعجّب چشمهایش را مالید تا ببیند خواب است یا بیدار! او هنوز هم این چیزها را باور نمی‌کرد.

پری با لبخند به سیندرلا گفت: خوب حالا همه چیز آماده است! می‌توانی بروی!

امّا سیندرلا غمگین و ناراحت نگاهی به لباسهایش انداخت و گفت: ای پری‌مهربان، من چطور می‌توانم با این لباسهای پاره به جشن بروم؟

هنوز حرفهای سیندرلا تمام نشده بود که پری عصای جادویی‌اش را به طرف سیندرلا برد و در یک چشم به‌هم زدن، دخترک خودش را توی لباس سفید و آبی با شکوهی دید! سیندرلا آنقدر زیبا و خوشگل شده بود که حتّی خودش هم بزور می‌توانست خودش را بشناسد. تاجی از جواهر روی موهای سیندرلا و کفشی بلورین به پایش بود.

پری با لبخند گفت: حالا می‌توانی بروی! امّا یادت باشد که این جادو فقط تا نیمه شب دوام دارد و بعد از ساعت دوازده تو به قیافهٔ قبلی‌ات بر می‌گردی! پس قبل از ساعت دوازده باید از قصر بیرون بیایی!

بالاخره سیندرلا هم توانست به جشن برود. وقتی که وارد تالار جشن شد، همه از دیدن او انگشت به دهان مانده بودند! دخترها و زنهایی که در مجلس بودند راجع به زیبایی و جواهر او صحبت می‌کردند. شاهزادهٔ جوان یک دل نه صد دل عاشق سیندرلا شد و تمام شب را با او شادمانی



کرد. سیندرلا باعث حسادت تمام دخترهای جشن شده بود. حتّی خواهرهای ناتنی سیندرلا هم نتوانسته بودند او را بشناسند و فقط راجع به او پچ و پچ می‌کردند.

آن‌شب آنقدر به سیندرلا خوش گذشت که همه چیز از یادش رفت. ناگهان ساعت بزرگ دیواری، ضربه‌های نیمه‌شب را نواخت. دنگ، دنگ، دنگ، ... سیندرلا به یاد حرفهای پری مهربان افتاد و با عجله از شاهزاده خداحافظی کرد و دوان دوان از پله‌های قصر پایین رفت. شاهزاده دنبال سیندرلا دوید تا حداقل بتواند اسم او را بپرسد، امّا سیندرلا رفته بود و اثری از او نبود. تنها چیزی که از دختر زیبا و جوان باقی مانده بود، یک لنگه کفش بلورین بود که روی پله‌های قصر جا مانده بود.

سیندرلا به خانه برگشت و در حالی که خاطره‌ای خوش به‌یادش مانده بود به‌خواب رفت.

صبح روز بعد او صدای غرغرهای خواهرانش را می‌شنید. آنها دائم نق می‌زدند و با گله و شکایت راجع به جشن صحبت می‌کردند. خواهران حسود نتوانسته بودند با شاهزاده ملاقات کنند. شاهزاده حتّی بعد از رفتن سیندرلا حاضر نشد با هیچ دختری ملاقات کند و ناراحت و غمگین در گوشه‌ای از تالار نشست و به فکر فرو رفت.

سیندرلا به حرفهای خواهرانش گوش می‌کرد و توی دلش به آنها می‌خندید.

از آن طرف شاهزاده به مأموران قصر دستور داد همه جا را برای

پیداکردنِ آن دختر زیبای ناشناس جستجوکنند. او همه‌جا اعلام کرد: هر دختری که این کفش اندازهٔ پای او باشد همسر من خواهد شد!

شاهزاده و همراهانش به‌هر خانه‌ای که در آن دختر جوانی بود، سر می‌کشیدند و کفش را به پایش امتحان می‌کردند.

هر دختری آرزویش این بود که کفش به پایش برود امّا آن کفش آنقدر ظریف و کوچک بود که به پایشان نمی‌رفت. بالاخره شاهزاده و همراهانش به خانه سیندلا رسیدند. خواهرهای زشت سیندرلا به زور می‌خواستند کفش بلورین را بپوشند، امّا حتّی شست پایشان هم توی کفش نمی‌رفت!

شاهزاده از پدر سیندرلا پرسید: آیا شما دختر دیگری هم در خانه دارید؟

پدر سیندرلا جواب داد: آه بله، دختر دیگری هم هست و ...

خواهرهای از خودراضی فوراً حرف پدرشان را قطع کردند و گفتند: آه نه. او اصلاً به جشن نیامده. او فقط کارهای آشپزخانه را انجام می‌دهد!

شاهزاده که از حرفهای خواهران سیندرلا ناراحت شده بود با عصبانیّت گفت: امّا شاید او هم دلش بخواهد کفش را به پایش امتحان کند! فوراً او را به اینجا بیاورید!

بالاخره سیندرلا را پیش شاهزاده آوردند. او با خجالت روی صندلی نشست. دخترکِ بیچاره دوست نداشت شاهزاده او را توی لباسهای کهنه و پاره ببیند. سیندرلا کفش بلورین را به پایش کرد! درست قالب و اندازهٔ پای او بود! چشمان شاهزاده از خوشحالی برق زد. او با دقّت به صورت

زیبای سیندرلا نگاه کرد و فهمید سیندرلا همان دختری است که شب جشن او را ملاقات کرده بود. شاهزاده همان‌جا سیندرلا را از پدرش خواستگاری کرد! امّا قیافهٔ خواهران سیندرلا دیدنی بود. آنها از حسادت صورتشان کبود شده بود و مادر بدجنس آنها هم روی صندلی غش کرده بود.

پری مهربان همان موقع ظاهر شد و با عصای جادویی‌اش، لباسی را که شایستهٔ یک پرنسس زیبا بود، به او پوشاند. شاهزاده سیندرلا را به قصر برد و چند روز بعد جشنِ عروسیِ باشکوهی برگذار شد. شاهزادهٔ جوان و سیندرلا تا آخر عمر بخوبی و خوشی با هم زندگی کردند.


FarhangoHonar
انتشارات فرهنگ و هنر
◄ فروشگاه شماره ۱: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، نبش خیابان دانشگاه، پاساژ بلور، شماره ۱۳۲۴، تلفن: ۶۶۴۶۳۰۸۰
◄ فروشگاه شماره ۲: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پاساژ فروزنده، واحد ۲۰۷-۲۰۶، تلفن: ۶۶۹۵۱۷۷۲
9789646659605
farhangho@ yahoo.com